

به نام خدا

مقدمه نویسنده داستان :

سلام

این داستان واقعي ، حکایت زندگي آدمهايي است که در این دنياي پرنيرنگ و ريا ، در این دنيايي که عشق را با برگه هاي اسکناس تجارت مي کنند در این دنيايي که خنده ها از جنس يخ و قلبها از جنس پولادند ، بدنال سرپناهي به اندازه برگ گل شقایق و فرصتي به اندازه يك لبخند عاشقانه براي با هم بودن هستند . انسانهايي که براي تنهايي ماه مي گریند و تنها سنگ صبورشان در شبهاي بي کسي هم اوست . با غروب خورشید دلتنگ مي شوند و عطر باران مست غرورشان مي سازد ! هنوز هستند دختراني که دنياي پر زر و زیور ، چشمانشان را بر روي حقيقت زندگي نبسته است . معني عشق را مي فهمند و راز گريه هاي شبانه را مي دانند ! هنوز هستند پسراني که شور سوختن بخاطر معشوق را با يك دنيا آرامش عوض نمي کنند . شوق دیدار محبوب بي خوابشان ميسازد و به مردانگي و غيرت ايمان دارند ! مي نگاريم به نام عشق ، محبت و از خود گذشتگي ...

از شما خوانندگان عزيز خواهشمند است نظرات خود را در مورد هر يك از قسمتهاي این داستان بنويسيد . چه خوب است که هر يك از ما براي لحظه اي خود را در این دنياي زيبا به جاي شخصيت هاي داستان قرار دهيم و بجاي آنها فکر كنيم !

منتظر انتقادات شما خويان هستم .

ارادتمند شما : اصفهان - حمید امیدیان (VENUS)

Email: H_OMIDIAN@YAHOO.COM



***** عشق ي ل ... ؟ *****

قسمت اول

بازیگوش ، خوش زبان ، سرشار از انرژی و طراوت ... بچه هاي کلاس آرمان را با این اوصاف مي شناختند . او پسري مغرور و در عين حال جذاب بود و لذت با دوستان بودن را با هيچ چيز عوض نمیکرد ! کلاس چهارم دبیرستان است و مي بايستي خود را براي امتحان کنکور آماده سازد . خودش خوب مي داند که آرزوي پدر و مادرش چيست . بعد از ظهر يك روز زمستاني است و او تازه از سر کلاس برگشته و در اتاق خود مشغول درس خواندن است . باز هم کتاب جبر !

تلفن زنگ می زند . یکبار ، دوبار او عادت به برداشتن تلفن ندارد ، ولی گویا کسی در خانه نیست که جواب تلفن را بدهد . با دلخوری از جا بلند می شود و به طرف تلفن حرکت می کند . با صدایی که ناراحتی در آن موج می زند جواب تلفن را می دهد :

- بفرمائید

صدایی آرام و دلنشین از پشت تلفن بگوش می رسد .

* سلام

او این صدا را نمی شناسد ، سرتا پایش سرد می شود . نمی داند او کیست ؟ نمی داند که باید چه بگوید ؟ به مغز خود فشار می آورد تا بلکه صاحب صدا را بشناسد ...

* بینم زیونت را گریه خورده ؟

و اینگونه رشته افکار پسرک گسیخته می شود . این کیست که اینچنین بی پیرایه با او سخن می گوید ؟ هر چه بیشتر فکر می کند کمتر نتیجه می گیرد . با صدایی لرزان می گوید :

- شما ؟

* پس زیون هم داری ، من نگار هستم .

- ببخشید من شما را بجا نمی آورم ، حتما شماره را اشتباه گرفته اید

* نه آرمان جان ، درست گرفته ام .

اینبار سراپای آرمان گرم می شود و دستش شروع به لرزیدن می کند . احساس می کند که بدنش تب دارد و دهانش خشک شده است . می پرسد :

- شما اسم مرا از کجا می دانید ؟ شماره تلفن را چه کسی به شما داده است ؟ نگار شروع به خندیدن می کند ، با صدای دلنشینی پاسخ می دهد :

* عزیزم اینها مهم نیستند . مهم اینه که من ترا خیلی دوست دارم ، بیشتر از اونکه فکرش را بکنی . درست فکر کن شاید توی راه مدرسه شماره ات را به من داده باشی ؟

و باز می خندد ...

آرمان خنده ای دیوانه وار می کند ! او می داند که تمامی راه مدرسه را با دوستانش طی می کند . با دوستانش که هست شیطنت و بازیگوشی می کند ولی هیچگاه با دختری برخورد نکرده است و تمایلی هم به این کار ندارد . با صدایی مطمئن جواب می دهد :

- خانم ، گفتم که اشتباه گرفته اید . من تابحال به هیچ دختری شماره تلفن نداده ام .

دخترک با لحنی که نشان از سرفرازی و غرور دارد می گوید :

* می دونم عزیزم ، بخاطر همینه که دوستت دارم . فعلا برو به درسهایت برس ، آخه یه شاگرد اولی گفتن . بعدا باهات تماس میگیرم . عصر بخیر عزیزم !

پس از گفتن آخرین کلمات تلفن را قطع می کند ، ولی هنوز گوشی در دست آرمان خشکیده است .
 گویی قدرت آنرا ندارد که گوشی را بگذارد . اصلا باور نمی کند .
 این دختر کیست ؟
 شماره تلفن و اسم من را از کجا می داند ؟
 از کجا می داند که من شاگرد اول کلاس هستم ؟
 اینها سئوالاتی بودند که او در تمام شب از خود می پرسید . چشمهایش بر روی کتاب جبر بود . حد ، مشتق ، انتگرال ... چشمهایش این کلمات را می دید ، ولی خود میدانست که در این شرایط حتی دو عدد یک رقمی را نمی تواند جمع کند. با خود گفت :
 - نگار ، نگار ... چه اسم زیبایی !!

قسمت دوم

روز زمستانی دیگری شروع می شود و باز هم درس و مدرسه ... مثل تمام روزهای پیش راهی مدرسه می شود و مثل همیشه محمد در ایستگاه اتوبوس منتظر اوست . با گامهای سنگین قدم بر می دارد . هنوز هم در فکر دیروز بعد از ظهر است . تابحال خود را اینگونه سردرگم ندیده بود ، از این حالت حالش به هم می خورد ولی گویی چون اسیری در چنگال افکار خود بود .
 = سلام آرمان ، چطوری پسر ؟
 - ممنون ، خوبم
 = ولی قیافه ات چیز دیگه ای می گه ، نکنه سرماخوردی !
 - نه ، گفتم که حالم خوبه

این آخرین جملاتی بود که بین محمد و آرمان رد و بدل شد . محمد از لحن صحبت کردن دوستش رنجیده بود ولی به روی خود نمی آورد . اتوبوس از راه رسید و هر دو سوار آن شدند ...

تمامی کلاسهای آنروز مثل همیشه بود ، با این تفاوت که از شیطنت و شوخی های آرمان خبری نبود . او به درس گوش می داد ولی حواسش جای دیگری بود ، اصلا آنروز آرمان ، آرمان دیگری بود .

محمد ، محسن ، آرمان ، سامان و امید ، این پنج نفر ، این پنج دوست کسانی بودند که تمامی راه مدرسه تا منزل را پیاده برمی گشتند ، تنها بخاطر اینکه با هم باشند . راه دور بود ولی اصلا به نظر آنها نمی آمد زیرا باهم بودند و هیچ چیز به این اندازه آنها را راضی نمی کرد . پیاده قدم زدن با دوستان !

در این جمع تنها آرمان بود که مثل همیشه نمی خندید . دختری از جلوی آنها می گذرد و باز هم امید با متلکی همه را به خنده وا میدارد و باز هم منتظر است که آرمان گوش او را فشار دهد و مثل آدم بزرگ ها او را نصیحت کند ، ولی اینگونه نمی شود .
 صدای اعتراض بچه ها بلند می شود :

= معلوم هست چه مرگته ؟ اون از صبح توي ايستگاه و اين هم حالا ، پسره شده عين برج زهر مار

سامان هم به حرف مي افتد :

= محمد راست مي گه ، اين چه وضعشه ؟ داري حال همه را مي گيري ...

اميد پسرک هميشه بازيگوش و بذله گو دنباله حرف را مي گيرد :

= من مي دونم حتما عاشق شده ، آخه توي کتابها خوندم كه وقتي آدم عاشق مي شه تو خودش فرو مي ره ، اصلا به جورايي مي شه ، ما كه مرديم و عاشق نشديم . آرمان ، پسرمر عاشق شدن خوشمزه است يا بد مزه ؟

با اين حرف اميد بچه ها با صداي بلند خنديدند. ناخودآگاه آرمان نيز به خنده افتاد ، از اين حالت افسردگي خسته شده و مي داند تنها چاره آن فراموش كردن همه چيز است .

با خودش مي گويد :

- بي خيال شو پسر !

و اينبار با صدايي بلندتر شروع به خنديدن مي كند . هوا تاريك شده و او به خانه رسيده است . دستانش بي حس شده و انگشتانش در اختيارش نيستند . به هر زحمتي كه هست دسته كليد را از جيب درآورده و در خانه را باز مي كند .

- سلام مامان ، خيلي گرسنه ام . براي عصrane گاو داريم يا شتر ؟

* سلام پسرمر ، برو لباسهات را عوض كن . امروز برات كرگدن پوست كنده ام ! و هر دو شروع به خنديدن كردند ...

آرمان يك برادر و دو خواهر دارد . همه مي دانند كه آرمان فرزند اول و گل سرسبد خانواده است . او با مادرش رفيق است و شايد بخاطر اينست كه تفاوت سني او و مادرش كم است . تقريبا كمتر از خيلي از مادر و فرزندهاي ديگر ! او اولين نوه هر دو پدربزرگش و به قول خيلي ها سوگلي مادر بزرگهاست

خاله پروين هميشه مي گه :

* نمي دونم اين پسره با اين زبونش چيكار مي كنه كه خودش را توي دل همه جا كرده ، ولي من يكي رو نمي تونه گول بزنه ! همه مي دونند كه او بيشتر از همه آرمان را دوست داره و وقتي كه آرمان نيست ، هر جا مي نشينه از او تعريف مي كنه و قريون صدقه اش مي ره . جالب اينجاست كه تفاوت سني اين خاله و خواهرزاده بيشتر از ۶ سال نيست !....

تلفن زنگ مي زند ، او جرات برداشتن گوشي را ندارد . طبق معمول گوشي را مادر بر مي دارد .

* سلام ، حال شما ، چه عجب ياد ما كرديد ؟

آرمان نفس راحتی می کشد ، خودش هم بدرستی نمی داند از چه واهمه دارد حدود ساعت ۱۲ شب است و آرمان در اتاق خود مشغول درس خواندن . از سر شب تلفن چندین بار زنگ زده بود و هر بار آشنایی و یا خویشاوندی از پشت خط با پدر یا مادر کار داشت . دیگر زنگ تلفن برایش دلهره آور نبود . گویی اتفاقات دیروز بعد از ظهر برایش بصورت یک رویا درآمده بود . احساس عجیبی داشت ، حتی خودش هم باورش نمی شد . حس می کرد دلش برای نگار تنگ شده است ! آیا باز هم زنگ خواهد زد ؟ شروع به بازی کردن با خودکار می کند . خودکار بر روی کاغذ چرک نویس بصورت نامنظم به حرکت در می آید و خطوطی را رسم می کند .

نگار ، این کلمه ای است که خیلی بزرگ و ناخوانا بر روی صفحه کاغذ نقش می بندد ! ناگهان زنگ تلفن به صدا در می آید . افکار او از هم گسیخته می گردد و دلش روی هم می ریزد

قسمت سوم

....

با سرعت گوشی را برمی دارد . قلبش به شدت می زند . با صدایی لرزان جواب می دهد:

- بفرمائید از آنطرف صدایی نمی شنود . مردد می ماند که گوشی را بگذارد یا نه !

اینبار با صدایی بلندتر می گوید :

- بفرمائید

* سلام ، مزاحم نمی خوام ؟

خنده بر لبانش نقش می بندد . اینبار صاحب صدا را می شناسد ، نمی داند که باید چه بگوید و چه عکس العملی از خود نشان دهد . باصدای آرام میپرسد :

- نگار تویی ؟

* آره عزیزم ، معذرت می خواهم که این موقع زنگ می زنم . زودتر از این نمی شد ، می دونی که

...

نگار حرفش را ناتمام می گذارد و آرام شروع به خندیدن می کند و با اینکار لبخند را بر روی لبان آرمان میهمان می کند .

- هنوز هم نمی خوامی بگی منو از کجا می شناسی ؟ بخدا خسته شدم از بس فکر کردم و به جایی نرسیدم .

* بهتره که ندونی ، یالاقل الان ندونی . می ترسم اینجوری همه چیز خراب بشه . من که ترا دوست دارم ، خیلی هم زیاد . این برای تو کافی نیست ؟

- آخه وقتی منو نمی شناسی چطور می تونی بگی دوستم داری ؟ یک شماره تلفن و یک اسم برای شناختن کافی نیست !

* کي گفته من ترا نمي شناسم ؟ قد ۱۸۰ سانتيمتر ، رنگ پوست سفيد ، رنگ مو خرمایي و رنگ چشم ماشي .

- اطلاعات درستي داري ولي منهم با يك بار ديدن شما مي تونم تمامي اين اطلاعات را به شما بدهم . باز هم اين اطلاعات براي شناختن يکنفر کافي نيست !
 * راست مي گي ، پس گوش کن : پسري مغرور ، خوش اخلاق و خوش زبان هستي . يك برادر و دو خواهر داري . فرزند اول خانواده هستي و مادرت محرم اسرار توست . در ضمن نزديکترين دوستان هم اميد ، محسن ، سامان و محمد هستند و هر روز بعد از ظهر با آنها از دبیرستان تا خانه را پياده طی مي کنی . فکر مي کنم که راضي شدي !

آرمان از تعجب دهانش وا مانده بود و قدرت حرف زدن نداشت . باورش نميشد که يك دختر از راه برسد و تا اين اندازه او را بشناسد . براستي او كيست ؟ عرق سردی بر روي پيشانياش نشست . نکند او يکي از دخترهاي فاميل است ؟ نکند رو دست خورده ام و فردا همه در فاميل به سادگي من خواهند خندید ؟ اما او نام دوستان مرا از کجا مي داند ؟ مدتي سکوت در بين آنها حکمفرما شد ...

* آرمان جان ، خوابي يا بيدار ؟

- ترا به خدا تا ديوانه نشدم بگو کي هستي ؟

* يك عاشق ، يك مجنون ، يك نفر که تازه به گمشده اش رسیده است . شايد يکروز که از مدرسه برمي گشتي ترا ديده ام و بدنالت آمده ام ! آرمان جان بيش از اين مرا تحت فشار نگذار . دلم نمي خواهد به تو دروغ بگويم . ولي دوست دارم که يك چيز را بداني ! خيلي با زحمت شماره تلفن را بدست آورده ام و يك سال طول کشيد تا خودم را قانع کردم تا بتو زنگ بزنم . بيش از يكسال است که ترا مي پرستم . بيش از يكسال است که نام ترا بر زبانم جاري مي سازم ، به تو عشق مي ورزم و به خاطر دوري از تو مي گريم و تو از من بي خبري ... گريه امانش نمي دهد و نمي تواند حرفش را ادامه دهد . صداي گريه او مثل پتک بر سر آرمان فرود مي آيد .

آرمان با صداي غمزده مي گوید :

- نگار جان ، عزيزم بس کن !

شايد خودش هم نمي دانست که چه بر زبان مي راند . تنها دلش مي خواست جلوي گريه نگار را بگيرد . چون مي دانست طاقت ناراحتي او را ندارد . پس از چند دقيقه نگار آرام شد و با خنده اي شادي را به خانه دل آرمان هديه کرد .

* آرمان جان برو بخواب که دير شده ، ببخشيد که اين موقع شب زنگ زدم . آخه دلم براي تنگ شده

بود . شب بخير عزيزم

- شب بخير

آرمان به آرامي گوشي تلفن را مي گذارد . خوشحال و شادمان بنظر مي رسد. گويي او هم گمشده اش را يافته است . خودش هم نمي داند که چرا حرفهاي نگار را باور کرده است ! ، با خود زمزمه مي کند :

- او را خواهم یافت ، هر کس و هر کجا که باشد. !!!؟

قسمت چهارم

به نظر او آسمان آبی تر ، درختان زیباتر و هوا لطیف تر از همیشه بود . نفس عمیقی کشید ، خود را سرحال تر از همیشه می دید . آرام قدم برمیداشت ، حواسش جای دیگری بود . تنها یک چیز تمام افکارش را به خود جلب کرده بود .
نگار و باز هم نگار ...

محمد در ایستگاه اتوبوس منتظرش بود و با خنده ای از او استقبال کرد و در سلام کردن از او پیشی جست !

- چطوری آقا پسر ، امروز هوا خیلی خوبه ، مگه نه ؟

محمد مات و مبهوت تنها به او نگاه می کرد . این آرمان دیروزی نبود . شادی و نشاط در صورت او موج می زد . محمد با نگاهی پرسشگرانه از او پرسید :

= چیه اول صبحی ؟ گنج پیدا کردی یا عزیز از سفر برگشته داری ؟
- هم گنج پیدا کردم و هم عزیز سفرکرده ام باز گشته !

آرمان با صدای بلند می خندد و محمد را شگفت زده تر از قبل می نماید . محمد با دلخوری می گوید :

= نه عزیزم تو دیوانه شدی ، فقط همین . حالا هم تا دیر نشده بیا سوار تاکسی بشویم ، دیگه به اتوبوس نمی رسیم

تا بحال دبیر فارسی را به این دقت برانداز نکرده بود . چشمان او از پشت شیشه عینک چه زیبا بنظر می رسید . صدایش چه گرم بود و شعرها را چه زیبا بیان می کرد ! از خود تعجب می کرد که چطور تا بحال به این نکات توجه نکرده است . دیگر قیافه احمد که سر کلاس ریاضی متلک های بی مزه ای می گفت برایش مضحک نبود . نه تنها از او متنفر نبود بلکه نسبت به او احساس محبت میکرد . گویی امروز یکبار دیگر متولد شده بود . یک انسان دیگر با یک طرز تفکر و احساس دیگر . دوستانش متوجه تغییر حالت او شده بودند ولی بروی خود نمی آوردند . در راه بازگشت امید دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند طوری که همه بشنوند می گفت :

= صبح اخبار راديو نشان مي داد كه يك ديوانه زنجيري خطرناك از تيمارستان فرار کرده است .
مجري اخبار مي گفت كه او يك ديوانه الكي خوش است . البته عكس او را هم نشان داد و
همچنين اعلام كرد كه اسمش آرمان است . بچه ها او را نمي شناسيد ؟

با اين حرف او همگي خنديدند و بيشتر از همه آرمان ! همانطوري كه مي خنديد گفت :

- چقدر اسمش شبیه من بوده است . ولي اسم من آرمان نيست ، اسم من آرمان جان است !

يكباره همه ساكت شدند و با چشماني حيرت زده به او نگاه كردند . سامان لب به سخن گشود:
= مطمئني حالت خوبه ؟ اصلا تو اين چند روزه عوض شدي . يك روز مي خندي ، يك روز اخم مي
كني !
اميد ادامه داد :

= من بگويم چطور شده ، فكر كنم

در اين لحظه آرمان ميان حرفش پريد و گفت :

- اينبار حق با توست ، عاشق شده ام . بد جوري هم عاشق شده ام !

پس از چند لحظه سكوت محسن نگاهی به او كرد و گفت :

= خوب اين دختر خانم كه توانسته توي دل سنگ تو براي خودش جايي پيدا كند كي هست؟ ما تا
حالا ايشان را زيارت کرده ايم ؟

- هنوز نديدمش ، ولي مي دونم كه دختر خوبيه ، خيلي خوب و مي دونم كه خيلي دوستش دارم .
= چطور هنوز نديدي ؟

- آخه با اون تلفني صحبت مي كنم .

اميد قيافه متفكرانه اي به خود مي گيرد و با صداي شمرده اي شروع به صحبت كردن مي كند :
= پس دوست دختر تلفنيه ! دختراي اينجوري اينقدر زشت هستند كه جرات ندارند رودر رو با
پسري هم كلام شوند ، چون مي ترسند طرف قبض روح شود ! البته زرينگ هاشون ابتدا تلفني پسر
مردم را خر مي كنند و بعد كه دست و دل و پاي او را بستند ، خودشان را نشان مي دهند . اون موقع
پسره ديگه نه راه پس دارد و نه راه پيش ! آرمان با ناراحتي در حالي كه صورتش قرمز شده است فریاد
مي زند :

- نخير نگار من اينطور نيست . اون ...

دنباله حرف خود را قطع مي كند . براستي نمي داند كه چه بايد بگويد . تصميم مي گيرد كه خيلي
زود از نگار بخواهد كه او را ببيند . دوست دارد جواب دندان شكني به اميد بدهد . ولي مي داند كه
الان وقتش نيست

قسمت پنجم

به خانه رسید ، آرام و بی سروصدا وارد اتاق خود شد و بدون اینکه لباسهایش را عوض کند آرام بر روی تختخواب دراز کشید . مادر که صدای پای او را شنیده بود پس از چند لحظه وارد اتاق شد .

* پسر ، سلام نکرده عزیز ! از کی تا حالا دزدکی می آیی ؟ برای عصرانه چي میل داری؟ اسب ، شتر یا گاو ؟

- سلام مادر ، اصلا اشتها ندارم . فقط خیلی خسته ام !

* پسر موضوع چیه ؟ با کسی دعوا کرده ای ؟

- نه مادر جان

آرمان که نمی خواست مادرش را بیش از این ناراحت کند از رختخواب بلند شد و گفت :

- نمی دانم چرا يك دفعه احساس گرسنگي کردم . شما گفتید برای عصرانه چي داریم ؟

* ای پسر شکمو ، من که ترا می شناسم ، دیگه چرا ناز می کنی ؟ ...

حدود ساعت هشت شب بود که تلفن زنگ زد . آرمان از جا پرید و بطرف تلفن حرکت کرد .

- بفرمایید

* خیلی ممنون صرف شده ، شما بفرمایید !

صاحب صدا کسی جز نگار نبود . آن دختر خوش زبان او را وادار به خنده کرد .

- سلام رضا جان ، چطوری !

نگار که دختر باهوشی بود زود فهمید که آرمان در آن شرایط نمی تواند صحبت کند . پس از مکث کوتاهی آرمان ادامه داد :

- کتابهایم توی اتاقم هست ، صبر کن گوشي را از اتاق خود بردارم . گفتم مسائل ریاضی ؟

با سرعت گوشي را گذاشت و به اتاق خود رفت و در را نیز بست . آرام گوشي تلفن را برداشت .

- سلام عزیزم ، حالت چگونه ؟

* مرسی ، خوبم

آرمان مدتی مکث کرد . نمی دانست که فرصت مناسبی برای بیان کردن خواسته اش هست یا نه . خوب می دانست که اگر خواسته خود را مطرح نکند باز هم دچار فکر و خیال بیهوده می شود . دلش می خواست فردا که امید را می بیند جواب قانع کننده ای برای او داشته باشد . با صدای آرام گفت :

- نگار جان می خواهم ترا ببینم . خیلی زود ، همین فردا !

* چرا اینقدر زود ؟ خیلی عجله داری ؟ آخه اگر مرا ببینی که فرار می کنی !

با اینحرف او رنگ از رخسار آرمان پرید . بدنش سرد شد و دستش لرزید . با خود گفت یعنی امید درست می گفت ؟ فردا چه جوابی به او بدهم ؟ قیافه امید را در نظر می آورد که با حالتی پیروزمندانه به او نگاه میکند و مثل آدم بزرگها شروع به نصیحت کردن او می نماید .
 نگار که سکوت او را دید متوجه شد که آرمان به چه فکر می کند . پس خنده ای کرد و گفت :
 * عزیزم شوخی کردم . مطمئن باش که فرار نمی کنی . مشکل جای دیگری است من الان نمی توانم شما را ببینم . حداقل حالا نه !

- آخه چرا ؟

* ترا خدا سوال نکن . آگه منو دوست داری سوال نکن . راستی تو اصلا منو دوست داری؟
 - فکر می کنم آره ، یعنی فکر می کنم خیلی آره !

با این حرف باز هر دو شروع به خندیدن کردند . آرمان ادامه داد :
 - شما چطور ؟ شما وقتی منو دیدید فرار نکردید ؟
 * دلم می خواست فرار کنم . چون می دانستم چه بلایی سرم خواهد آمد . ولی نشد ، می بینی که فرار نکردم !

- آگه راست می گویی به من بگو کی منو دیدی و چه لباسی پوشیده بودم ؟
 * هنوز به من شك داری یا می خواهی منو بگیری ؟
 گفتم که اگر می خواهی منو بشناسی خودت بدنبالم بگرد . نه اینکه از من بپرسی . با اینحال برای اینکه ناراحت نشوی می گویم چی پوشیده بودی . آخرین بار چند هفته پیش در راه مدرسه شما را دیدم که بلوز و شلوار سفید به تن کرده بودید .
 آرمان به فکر فرو رفت . خوب می دانست که این لباس ها را تنها موقع میهمانی رفتن می پوشد ، نه وقت رفتن به مدرسه ! با اینحال به روی خود نیاورد و گفت :

- حق با شماست . فقط به من بگو کی می توانم شما را ببینم ؟
 * مطمئن باش خیلی زود ، زودتر از آنچه تصور کنی . فقط به من يك مدت مهلت بده !

در حالی که صدایش رنگ غم به خود گرفته بود ادامه داد :

* اگر اشتباه کنم برای همیشه ترا از دست خواهم داد . تو نیز چیز گرانبهائی را از دست می دهی . پس بهتر است محتاط تر عمل کنیم .
 - نگار جان اخم هایت را باز کن ، اینطوری زشت تر می شوی !

هر دو مدتی خندیدند . شنیدن صدای خنده نگار برای او آرزویی شده بود .

* خوب آرمان جان فکر کنم آقا رضا جواب مسئله اش را گرفت ! تا دوباره مسئله ای پیدا نکرده است بهتر است خداحافظی کند .
 - ای بدجنس ، آگه این زیون را نداشتی چیکار می کردی ؟
 * نمی دونم چیکار می کردم . فقط می دونم که اون موقع دیگه ترا نداشتم!

- من که حریف زبونت نمي شوم . فقط مي توانم بگويم که براي من خيلي عزيزي !
 * من هم همين که گفتم ! خيلي خوب عزيزم فعلا با من کاري نداري ؟
 - نه نگار جان . خيلي ممنون که زنگ زدي ، خيلي خوشحالم کودي .
 * شب بخير و خداحافظ !
 - شب بخير !

آرام گوشي را در جاي خود گذاشت و به فکر فرو رفت . حتما يك روز با اين لباسها به مدرسه رفته ام . اگر آنروز را بيد آورم به احتمال زياد ميتوانم قياقه نگار را نيز بخاطر بياورم . حتما آنروز از جلوي ما رد شده است . بايد آنروز را بخاطر آورم .
 هر چه بيشتر فکر مي کرد ، کمتر به نتيجه مي رسيد . به همين خاطر از اتاق خارج شد و در سالن به ديگر اعضاي خانواده ملحق گرديد ...

فسمت ششم

روزها مي گذشت و هر روز بيشتر از قبل آرمان و نگار نسبت به هم احساس وابستگي مي کردند . تاجايي که اگر روزي نگار نمي توانست تلفن کند دنيا پيش چشمان آرمان تيره و تار مي گشت !
 او چندين بار از نگار خواسته بود که شماره تلفنش را به او بدهد ولي هر بار با مخالفت او روبرو شده بود .

بالاخره روز موعود فرا رسيد . دو روز پيش نگار به او قول داده بود که او را در چنين روزي خواهد ديد . مکان ملاقات باجه تلفني در يکي از خيابانهاي خلوت شهر بود . خياباني که آرمان کمتر در آن رفت و آمد داشت يك ساعتی به وقت ديدار مانده بود و آرمان تمامي سعي خود را مي کرد که با ظاهري آراسته حاضر شود و چيزي را از قلم نيندازد .

بعد از ظهر چهار شنبه بود و او کلاس نداشت . زمان قرار هم نزديک غروب بود . با اينکه هوا سرد بود ولي او هيچ سرمايي در بدن خود حس نمي کرد .

مقداري از راه را با تاکسي و بقيه راه را پياده طي نمود. عجيب دلش شور مي زد . واقعا نمي دانست که اگر نگار دختر زيبايي نباشد بايد چه بکند ! ولي از يك چيز مطمئن بود و آن اينکه بسيار او را دوست دارد و به هيچ وجه حاضر به از دست دادن او نيست !

در همين افکار بود که به باجه تلفن مورد نظر رسيد . نگاهی به ساعت انداخت . هنوز چند دقيقه اي به ساعت پنج مانده بود . به ياد آورد که نگار هيچ نشاني از خود نداده است و به او گفته که ميخواهد هوشش را امتحان کند و اين موضوع به دلهره او مي افزود .

ساعت ۵ بود و او بايستي به طرف باجه تلفن حرکت کند . چند دختر با مانتوي مدرسه در کنار باجه ايستاده بودند . به نزديکي باجه که رسيد ايستاد و اطراف را به دقت بررسي کرد . با خود گفت :
 نگار بايستي يکي از اين دخترها باشد !

زیر چشمتی همه را زیر نظر داشت . دختری در باجه تلفن بود و با صدای بلند صحبت می کرد و می خندید . از این رفتار اصلاً خوشش نمی آمد . به صدایش دقت کرد و زمانی که دریافت او نگار نیست بسیار خوشحال شد .

دو دختر دیگر کنار باجه ایستاده بودند . باز هم دقت کرد . یکی از آنها دختر زیبایی بود برای یک لحظه آرزو کرد که او نگارش باشد.

چیزی را که می دید باور نمی کرد . آن دو به پسری که کمی دورتر از آنها ایستاده بود نگاه می کردند و آرام می خندیدند . پس آنها نیز نگار او نبودند .

تنها یک دختر دیگر آنجا بود . دختری که آرام و سربه زیر ایستاده بود . تمام توجه خود را به او جلب کرد . می دید که او نیز زیر چشمتی مراقبتش است .

قلبش به شدت می تپید . گویی گم گشته اش را یافته است . نمی دانست که باید چه بگوید و چگونه سخن را آغاز کند .

با اینکه ساعت ها با او از پشت تلفن صحبت کرده بود جرات اینکه با او رو در رو صحبت کند را نداشت .

مدتی صبر کرد ، نوبت تلفن زدن آن دختر شد . وارد باجه تلفن شد و شماره ای را چند بار گرفت . مشخص بود که تصمیم به گرفتن شماره خاصی ندارد .

آرمان دیگر مطمئن بود که او نگار است . سعی کرد سرتاپای او را برانداز کند . چیزی که می دید دختری با جثه ای متوسط در لباس مدرسه بود .

خیلی زیبا نبود ولی چشمانی گیرا داشت !

بعد از چند مرتبه شماره گیری از باجه تلفن خارج شد و در کناری ایستاد نوبت آرمان بود که تلفن بزند . سکه ای را از جیب خود در آورد و داخل تلفن انداخت . یک شماره پنج رقمی را گرفت و منتظر ماند !

تمام حواسش به آن دختر بود و هر لحظه او را با تصویری که از نگار در ذهنش پرورانده بود مقایسه می کرد .

در یک لحظه آن دختر سرش را بالا آورد و نگاه هر دو با هم پیوند خورد . بی اختیار تبسمی بر لبان آرمان نقش بست .

چیزی را که می دید باور نمی کرد . او اخمهایش را در هم کرد و با ناراحتی براه افتاد . به سرعت گوشی تلفن را گذاشت ، سکه را درآورد و بدنبال آن دختر براه افتاد . دوست داشت خیلی زود به او برسد و دلیل ناراحتی نگار را بپرسد هنوز چند قدمی حرکت نکرده بود که از پشت سر کسی او را صدا کرد :

* می بخشید آقا ، سکه اضافی دارید !

باعجله بدون اینکه به صورت صاحب صدا نگاه کند دستش را دراز کرد تا سکه را به او بدهد . تمامی حواسش به نگاری بود که لحظه به لحظه دورتر میشد صاحب صدا سکه را از دست او گرفت و با خنده ای گفت :

* متشکرم عزیزم !

صدا برایش آشنا بود . آرام سر را بالا آورد تا او را ببیند . دختری سرتا پا سفید پوش بود که بر روی او لیخنه می زد !!

اگر این نگار است پس آن دختر کیست ؟ آن دختر نیز برمی گردد و به آنها نزدیک می گردد. آرمان به کلی گیج میشود ...

* خوشحالم که هنوز فرار نکرده ای . راستی این هم دوستم بهاره است .

آرمان به سرعت خودش را جمع و جور می کند . سعی می کند یکبار دیگر به صورت نگار نگاه کند . با خود می گوید واقعا که زیباست . خیلی زیباتر از آنچه آرزو می کردم !
 نگار به او گفته بود که سال دوم دبیرستان است . ولی این قد و بالا چیز دیگری می گفت . براستی که از نظر زیبایی کم و کاستی نداشت ! آرمان هر چه بیشتر به او نگاه می کرد بیشتر مسحور زیبایی او می شد .

* باید برویم . صلاح نیست که بیش از این اینجا باشیم . آرمان جان بهت تلفن می زنم . خوب خداحافظ ...

آرمان حتی فرصت خداحافظی هم پیدا نکرد . تنها نظاره گر دور شدن فرشته ای سفید پوش بود !

قسمت هفتم

حدود يك ساعت پیش به خانه رسیده بود . چشم از تلفن بر نمی داشت . هر آن منتظر بود که تلفن زنگ بزند و باز صدای خنده نگارش را بشنود .
 احساس می کرد که سالهاست از او خبری ندارد . دلشوره عجیبی داشت . با خود گفت : نکند او مرا نپسندیده باشد . شاید هم دوستش او را بخاطر این انتخاب سرزنش کرده و نگار نیز پشیمان گشته است .

ساعت يك نیمه شب بود . نگار هنوز تلفن نزده بود ، آرمان دیگر آرزوهایش را بر باد رفته می دید . می دانست که نگار همیشه حتی در بدترین شرایط نیز برای او تلفن می زد. حتی اگر تنها فرصت يك سلام کردن داشته باشد !

همانطور که بر روی تختخواب دراز کشیده بود در تاریکی شب سعی می کرد که صورت زیبای محبوب خود را ترسیم کند .
 افکار خود را متمرکز نمود و تمامی بعداز ظهر را در ذهن خود تجسم نمود. و باز هم زیبایی نگار بود که خنده را بر لبانش جاری ساخت .

کم کم خواب بر او مستولی شد و او را در بر گرفت . در خواب می دید که در پارکی نشسته ، پارکی که قبلا هیچ گاه در آن نبوده است . پیرزنی خمیده به او نزدیک می شود و بدون اینکه سرش را بالا

بیاورد از او می گذرد . چند قدم جلوتر میایستد ، بر می گردد و به او نگاه می کند او نیز در چهره پیره زن دقت می کند و چیزی را که می بیند باور نمی کند این صورت نگار است که بر روی او می خندد . موی بر اندامش راست می شود . دستانش را بلند می کند تا جلوی صورت خود را بگیرد . چون دلش نمی خواهد این صحنه را ببیند .

ولی این داستان او نیست ، داستان پیرمردی است که به خاطر کهولت سن می لرزد . ناگهان از خواب می پرد . صورتش از اشک نمناک گشته است . با پشت دست صورت خود را پاک می کند . بیاد دستانش می افتد و در نور چراغ خواب نگاهی به آنها می اندازد و نفس راحتی می کشد . با خود می گوید : نکند خواب من حقیقت داشته باشد و دیگر او را نبینم ! ...

چشمائی پف کرده ، صورتی رنگ پریده و اعصابی متشنج . اینها نصیب آرمان از بی تابي ها و دلهره های شب پیش بود !

دلش نمی خواست از تختخواب بلند شود . امروز تنها يك کلاس و آنهم ساعت ۱۰ صبح داشت . می توانست ساعتی بیشتر در تختخواب بماند ولی این چاره نگرانی هایش نبود . با بی میلی ، چند لقمه ای صبحان همراه با خانواده اش خورد . حتی کتاب ادبیات نیز برایش بی معنی بود . مدت مدیدی بود که نگاهش بر روی صفحه ای از کتاب متوقف شده ولی افکارش صدار دنیاپی را ساخته و ویران کرده بود .

دنیاپی که در آن نگار ملکه قصر بلورینش بود . در افکارش خود را در کنار نگارش می دید . دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست آندو را از هم جدا سازد .

چه زیباست زمانی که سر بر روی شانه های نگارش می گذارد . آنقدر به او نزدیک است که صدای نفس هایش را می شنود . عطر گیسوان نگار او را تا اوج آرزوهایش می برد و داستان ظریف و زیبایش گرمابخش روزهای سخت و طاقت فرساست . چه زیباست زمانی که دست در دست هم به بدر کامل ماه می نگرند و به میزان مهر و محبتی که نسبت به هم دارند اعتراف می کنند !

گرماي دلنشینی در بدن خود احساس می کند . روز رسیدن به آرزوهای بزرگ چه زیبا و مسرت بخش است .

باز هم بیاد زنگ نزدن نگار می افتد ، با يك تردید قصر بلورین او با تمام عظمتش بار دیگر در هم می شکند .

اینبار سعی می کند ایرادی در نگار بیابد و بدین صورت دلیلی برای متنفر شدن و فراموش کردن او داشته باشد .

او سراپا خوبی است . برای آرمان فرشته ای است که بر او نازل شده ، صدایش دلنشین ، کلامش تحسین برانگیز ، چشمانش معصوم و پاک و خودش ...

برای آرمان او خود عشق است ، خود پاکی ست و بتی است برای پرستیدن ! با اینکه مدت زیادی نیست که با او رابطه دارد ولی گویی نگار با گوشت و خون او عجین گشته است .

گویی نقش خود را بدون نگار نمی تواند ترسیم کند .

به هیچوجه نتوانست خود را راضی کند تا به مدرسه برود . می دانست که با این حال و روز تنها باعث ناراحتی دوستانش خواهد شد .

از خانه خارج شد ولی خود نیز نمی دانست که مقصدش کجاست . شروع به قدم زدن کرد تا به پارکی که نزدیک منزلشان بود رسید . بر روی نیمکتی نشست و باز به فکر فرو رفت . خوابی که شب پیش دیده بود به یادش افتاد و او را ناراحت کرد . دیگر طاقت نشستن نداشت ، دلش عجیب شور می زد . به خانه هم نمی توانست برگردد . چون می دانست نگار در این زمان در مدرسه است و نمی تواند به او زنگ بزند . بنابراین رفتن به خانه هم سودی نداشت.

...

خورشید آنروز نیز مانند تمام روزهای دیگر غروب کرد ولی هنوز خبری از نگار نبود . آرمان دیگر مات و حیران شده بود . بارها بدنال دلیلی برای رنجش نگار گشته بود ولی علتی نیافته بود . گویی عشقش قبل از به شکوفه نشستن پژمرده است . انتظار نیز دردی را درمان نمی کند . برای شام خانه عمو دعوت داشتند ولی با اصرار زیاد توانسته بود در خانه بماند . می دانست که حوصله هیچ کس حتی پسر عمویش را ندارد ! در گوشه اتاق بر روی تخت نشسته است . تاریکی اتاق نیز سوگواری او را تکمیل کرده است . زیر لب با صدای نوار هم خوانی می کند :

آسمون ابریه ، اما دیگه بارون نمی یاد
صدای گریه بارون توی ناودون نمی یاد

اون که من دوستش دارم از خونه بیرون نمی یاد
واسه این دل تنها دیگه مهمون نمی یاد

فسمت هشتم

آسمون ابریه اما دیگه بارون نمی یاد
صدای گریه بارون توی ناودون نمی یاد

اون که من دوستش دارم از خونه بیرون نمی یاد
واسه این دل تنها دیگه مهمون نمی یاد

برای اولین بار آسمان چشمان آرمان بخاطر نگار شروع به باریدن میکند! با خود می اندیشد شاید این ترانه هم در چنین شبی و در چنین حالتی سروده شده است ! گویی در این تاریکی شب ، سوخته دلی چون خود یافته است . بارها این ترانه را گوش کرده بود ولی هیچگاه تا این اندازه خود را به یک یک کلماتش نزدیک نمی دید .

صدای تلفن خلوت تنهائیش را می شکند . جرات برداشتن گوشی تلفن را ندارد اگر نگار نباشد... چاره ای نیست ، باید تلفن را بردارد . گوشی تلفن را محکم در دست گرفت و با حرکتی سریع آنرا برداشت .

- بفرومائيد

کسي صحبت نمي کرد . تنها صداي آهنگ نوار به گوش مي رسيد .

- بفرومائيد

و باز هم سکوت . دلش مي خواست دهن باز کند و تا آنجا که مي تواند به اين مزاحم تلفني بد و پيراه بگويد . ولي حوصله اين کار را هم نداشت . با عصبانيت گوشي تلفن را گذاشت و بر روي تخت دراز کشيد .

ناگهان چيزي بخاطرش رسيد که آه از نهاد او برآورد. آهنگي که او از پشت گوشي تلفن شنيده بود از خواننده مورد علاقه او و نگارش يعني گوگوش بود بايد حدس مي زد ، ولي کار از کار گذشته بود .

شايد چيزي را که بيش از ۲۴ ساعت منتظرش بود به اين سادگي از دست داده بود و اين موضوع او را عصباني مي نمود .

مرتب با خود مي گفت : اگر بار ديگر زنگ نزنم تا صبح ديوانه مي شوم .

بعد از نيم ساعت باز زنگ تلفن به صدا در آمد . آرمان باشتاب گوشي تلفن را بر مي دارد.

- بفرومائيد

باز هم سکوت و بازهم صداي نوار .

- نگار جان مي دانم تو هستي . چرا صحبت نمي کنی ؟

صدايي نمي شنود ولي دلش گواهي مي دهد که او کسي جز نگار نيست .

- نگار جان بخدا مي دانم که تو هستي ، صداي نفسهاييت را مي شناسم !

بغض گلويش را مي گيرد .

- نگار جان ...

* سلام آرمان من ، زندگي من ، تمام آرزوي من !

آرمان تنها اين کلمات را نمي شنيد ، بلکه آنها را با ذره ذره وجودش جذب مي کرد . از صداي نگار مشخص بود که هواي چشمان او نيز باراني است !

- بگو ببينم بايد چيکار کنم تا عزيزم با من آشتي کنه ؟

آرمان ديگر نمي توانست جلوي گريه اش را بگيرد . دلش هم نمي خواست پيش او رسوا شود .

بخاطر همین دستش را بر روي بلندگوي گوشي گذاشت .

- مي دانم از دست من ناراحت هستي ، معذرت مي خواهم . ولي بايد با من حرف بزني . اگر لازم

باشد تا صبح گوشي را در دستم مي گيرم و منتظر ميمانم .

آرمان مي ديد که چاره اي ندارد و بايستي صحبت کند . مدتي مکث نمود تا صدايش را صاف کند .

- سلام عزيزم ، آخه انصافه که منو اين همه مدت توي خماري بگذاري ؟

* حق با توست . تو منو دوست داري و مي داني که من هم دوستت دارم . با اينحال نتوانستي ۲۴

ساعت جدائي را طاقت بياوري . ولي من يکسال تمام تو را مي پرستيدم با اينکه حتي نمي دانستم

که مرا خواهي پذيرفت يا نه !

حالا زجري كه من در اين مدت كشيده ام را مي تواني تجسم كني . مطمئن هستم كه الان اگر به تو بگويم دوستت دارم مي داني كه با تمام وجودم اين حرف را مي زنم . البته دليل من از زنگ نزدن اين نبود كه شما به حرف من برسي ، بلكه دلم مي خواست فرصت كافي براي فكر كردن داشته باشي . دلم مي خواهد كه اگر مرا پذيرفتي با ديد باز و فكر كافي پذيري.

* خوب حالا بگو ببينم جواب آمايش مثبت است يا منفي ؟

آرمان با شنيدن اين حرف ها حق را به او ميداد . با خنده او تمام سختي هاي اين ۲۴ ساعت را از ياد برد .
 بيش از پيش او را دوست داشت و مي ديد كه نگار ارزش اين همه سختي را دارد .

- ترا مي خواهم براي زندگي ، ترا مي خواهم تا هميشه ...
 * اميدوارم حرف هاي امشب را فراموش نكنيم . از امشب كار من سخت تر ميشود . هم بايد بخاطر تو نفس بكنم و هم بخاطر خودم !
 و باز هم خنده اي جان بخش نثار آرمان مي كند .

- تازه يك مشكل ديگه هم داري كه نمي دوني . از حالا تا هزار سال ديگه بايد منو تحمل كني . آخه آدم با داشتن تو هرگز پير نمي شه !
 * آفرين به تو ، زبون پيدا كردي ! بدان كه من اين خوشبختي را به جان مي خرم . خوب عزيزم بيشتر از اين مزاحمت نمي شوم . ولي مطمئن باش ديگه دست از سرت بر نمي دارم .
 فعلا خداحافظ

- نگار جان فقط يك چيز مونده . خواهش مي كنم كه ديگه منو تو خماري نگذار . مطمئن نيستم كه بار ديگر تاب بياورم . به من قول مي دي ؟
 * قول مي دهم عزيزم ، قول مي دهم .
 - خداحافظ عزيزم !
 * خدا حافظ ...

آرمان به آرامي گوشي را مي گذارد . مدتي مكث مي كند و باز گوشي تلفن را بر مي دارد و شماره اي را مي گيرد .
 - سلام عمو جان ، هنوز هم براي يك مهمان اضافي توي خانه شما جايي هست ؟

قسمت نهم

روزهاي طلايي با هم بودن و براي هم نفس کشیدن !

آرمان روز به روز بيشتر شيفته نگار مي شد و خود را بيش از پيش وابسته به او مي ديد .

تنها دو بار و آن هم براي لحظات محدودی همدیگر را دیده بودند . ولي همین دیدارهای کوتاه به او جان دوباره می بخشید .

دیگر برایش مهم نبود که چگونه نگار او را می شناخت . دلش هم نمی خواست بدنبال کشف این موضوع باشد . چون می دید که هر بار صحبت از این موضوع می شود ، نگار نگران و مضطرب می گردد .

يك روز به سالروز تولد آرمان مانده بود و نگار از این موضوع اطلاع داشت آن شب نیز مانند شب های قبل زنگ تلفن به صدا در آمد .

- بفرمائید

* سلام آرمان جان ، تولدت مبارک

- سلام عزیزم ، خیلی ممنون

* این اولین سالروز تولد تو بعد از آشنایی ماست . دوست دارم در این روز کنار تو باشم . البته اگر اشکالي نداشته باشد و وقت هم داشته باشی !

- خواهش می کنم عزیزم ، من که از خدا می خواهم ترا ببینم .

* فردا بعد از ظهر ساعت ۵ ، مقابل باجه تلفن . خوبه ؟

- هر چي شما دستور بدهید !

* بيشتر از این مزاحم وقت نمی شوم . برو به درسهایت برس . خداحافظ

- به امید دیدار ...

شادي روز تولد آرمان با دیدن نگار تکمیل می شد . باز هم دلهره داشت ولي اینبار بخاطر این بود که می ترسید برای نگار در درسی وجود آورد .

با اینحال قول داده بود و باید می رفت . ساعت ۵ بود که به محل قرار رسید . نگار زودتر آمده بود و با دیدن آرمان با لبخندی از او استقبال نمود . شاخه گل مریم در دست نگار خود نمایی می کرد .

* سلام آرمان جان ، تولدت مبارک

- سلام عزیزم ، خیلی ممنون . خوب حالا باید چکار کنیم ؟

* اگر وقت داشته باشی کمی باهم قدم می زنیم .

- می ترسم کسی تو را با من ببیند . دلم نمی خواهد مشکلي برایت پیش بیاید .

* همه باید من را کنار تو ببینند . باید عادت کنند چون از این به بعد همیشه اینگونه خواهد بود . البته امیدوارم الان کسی ما را نبیند ، اینجوری خیلی بهتره .

هر دو شروع به قدم زدن کردند . این اولین باری بود که آرمان و نگار با هم راه می رفتند . آرمان احساس می کرد که خواب می بیند . دلش می خواست این لحظات پایان پذیر نباشند . دوست داشت تا ابد در کنار نگارش قدم زند .

* امروز خیلی بزرگتر شدي ، اول که آمدي قیافه ات را نشناختم . حالا هم که دیگه با من حرف نمي زني !

- من هنوز نفهمیده ام که چه زمانی شوخي مي کنی و چه زمانی جدي حرف ميزني . دلم مي خواهد با تمام وجود در کنار تو بودن را احساس کنم . در این لحظه دلم مي خواهد در رویاهایم باشم . بخاطر همین است که کمتر صحبت مي کنم .

* امیدوارم به این زودي ها نخواهي که با تمام وجود از دست من فرار کنی چون مطمئن هستم که نمي توانی ! همیشه دلم مي خواسته وقتی مي گویی دوستت دارم ، در کنارش باشم به صورت نگاه کنم . مي گویند که چشمهای آدم نمي تواند دروغ بگوید . خوب حالا اگه جرات داری به من بگو که دوستت دارم .

آرمان لحظه ای مردد ماند . نمي دانست که چشمانش چه خواهند گفت ولي میدانست که قلبش چه چیزی را فریاد مي زند .
لحظه ای ایستاد و در چشمان نگار نگاه کرد و آنگاه گفت :
- نگار جان دوستت دارم .

سپس شروع به قدم زدن کرد . لحظاتی گذشته بود ولي نگار کلامی بر زبان نمي راند . آرمان به آرامی نگاهی به صورت او کرد . چیزی دید که قلبش را لرزاند . نگار به سرعت اشکهایش را پاک کرد و تبسمي نمود .

- نگار جان مي دانم چیزی را که مي خواستی توي چشمهای من پیدا نکردی
* نه عزیزم اینطور نیست . تمام آرزوهایم را توي چشمانت دیدم و این اشک خوشحالی را به چشمان من بخشید . دیگر مطمئن شدم که مي توانم ترا داشته باشم و به هیچ قیمتی ترا از دست نخواهم داد .

مدتی بود که بین آنها سکوت حکمفرما بود و هر کدام در افکار خویش غوطه‌ور بودند .

* آرمان جان دیگه داره دیرم مي شه ، باید زود برگردم خونه .
- خیلی خوب عزیزم . باز هر چي تو بگی !
* روز تولد که بدون هدیه مزه نداره . مي خواهم اولین هدیه تولدت را بدهم . ولي اینجا که نمي شه ، برویم توي يك کوچه .
- قرار ما این نبود . دیدن تو در چنین روزی بزرگترین هدیه ای است که تا بحال گرفته ام .
* خیلی خوب ، حالا برویم توي این کوچه ، زود باش که داره دیر میشه .

چند قدمي داخل کوچه شده بودند که نگار ایستاد و دست در کیفش کرد . دوجعبه کوچک تزئین شده را بیرون آورد .
اولی را باز کرد . در آن يك انگشتر نقره بصورت حلقه بود . آن را بیرون آورد و در دست چپ آرمان نمود . سپس نگاهی به آرمان کرد . در چشمانش خوشحالی موج مي زد .

* خوب ديگه ، كلاه سرت رفت . هيچ كس حق ندارد اين حلقه را از دستت در آورد ، تا خودم آن را با يك حلقه طلا عوض كنم ! قول مي دهی ؟
 - آرمان تبسمي كرد و با بستن چشمانش جواب مثبت داد .

در داخل جعبه دوم يك زنجير نقره با پلاكي بصورت حرف N بود . نگار آنرا نيز بيرون آورد و بدست آرمان داد .
 * زحمت اين يكي را بايد بعدا خودت بكشي . ديدي چطور دل و دست و گردن ترا بستم ! فكرش را هم نمي كردي .

آرمان تنها به صورت او نگاه مي كرد . گويي هر لحظه چيز جديدي در نگار كشف مي كرد كه او را اينگونه مبهوت كرده بود .

* اين هم يك نامه و يك عكس از خودم .

پاكت در بسته اي بود كه در دست نگار به چشم مي خورد. آنرا به دست آرمان داد و لبخندي زد .
 * آرمان جان حالا چشم هایت را ببند تا هديه بعدي را به تو بدهم . زود باش !

آرمان چشمانش را بست . نگار به آرامي صورت آرمان را بوسيد . آرمان چشمانش را باز كرد . صورت نگار را ديد كه از خجالت سرخ شده بود.

* فكر بد نكني ، ديگر هم از اين خبرها نيست ! حسابي ديرم شده ، بايد بروم . راستي اين شاخه گل را براي تو آورده ام ، خداحافظ عزيزم .

با حالي كه نشان از شرم و حيا داشت دستي براي آرمان تكان داد و با عجله دور شد . آرمان خود را خوشبخت ترين انسان روي زمين مي پنداشت . او كسي را داشت كه مي توانست با عشق او زندگي كند .

اين يك ساعت با هم بودن برايش به سرعت گذشته بود . دلش نمي خواست به خانه برگردد . تصميم گرفت تا خانه را پياده طي كند ، با اينكه مي دانست نزديك به يك ساعت در راه خواهد بود . دوست داشت قدم هايي كه با نگار برداشته بود تا ابد تكرر يابند !

قسمت دهم

سلام زيباترين آرزويم

نمي دانم اولين باري كه احساس ترا دوست دارم چه زماني بود . ولي آنقدر به تو دلبسته ام كه گويي با عشق تو متولد شده ام ! بخاطر رسيدن به تو تا بحال خيلي سختي كشيده ام چه شبهايي

که تا سحر گریه کرده ام . همیشه با تو بودن برای من مثل يك رویا بود . ولي اکنون این رویا به حقیقت بدل گشته است و بخاطر این من روزي هزار بار خدا را شکر مي گویم باور نمي کني چقدر نذر کرده ام تا خدا مهر مرا در دل تو نشانند . شاید بگویی هنوز بچه هستم و سن زيادي از من نگذشته است . حق با تست ولي بدان که عشق و دوست داشتن کوچک و بزرگ نمي شناسد . آرمان جان ، اي همه زندگي ام . امروز بار ديگر متولد شده ام . با تو بودن براي من يك تولد ديگر است . باز هم اشك از چشمانم جاريست . اي کاش در کنارم بودي و با دستان گرم اشکهایم را از گونهایم پاک مي کردی ! نمي داني چقدر دلم براي تنگ است.

در صورتي این نامه را خواهی خواند که من تصمیم نهایی را گرفته باشم . من تو را به خوبي مي شناسم . بیش از آنچيزي که تصور کني . کاش مي توانستم لب به سخن بگشایم و حرف هايي را که مانند زخمي قديمي بر دلم نشسته براي باز گو کنم . کاش مي توانستم سر بر شانه هاي ت بگذارم و درد دل کنم . آرمان من ! اگر روزي خواستي مرا براي همیشه ترک کني ، حرفي نيست . فقط براي من دعا کن . دعا کن که طاقت دوري از تو را داشته باشم . چون مي دانم اينگونه نخواهد بود .

کنم هر شب دعائي کز دلم بيرون رود مهرت
 ولي آهسته گویم ، خدايا بي اثر باشد

دوستدار تو : نگار

این چندمین بار است که آرمان نامه را مرور مي کند . نمي داند که نگار از چه چيزي ناراحت است که اينگونه او را آزار مي دهد .

ساعت ۲ نیمه شب است و او هنوز بيدار است . دلش مي خواهد که موضوع نگار را براي مادرش بگويد . چون مادرش بهترين دوست صميمي و محرم اسرار اوست . ولي هنوز موقعيت را مناسب نمي داند ...

چند روزي است که امتحانات معرفي را به پايان رسانده و زمان بيشتري را مي تواند در کنار دوستانش سپري کند .

براي امشب همراه با ساير دوستانش به خانه اميد دعوت داشت . باز هم این پنج دوست صميمي در کنار هم بودند و باز هم شيطنت هاي اميد همه را به وجد مي آورد .

این پنج نفر هم دوست بودند و هم رقيب همدیگر در درس خواندن . هر کدام سعي مي کردند که از نظر معدل رتبه اول را داشته باشند و نزديکترين رقيب آرمان ، محسن و بعد سامان بود .

این دوستي ۴ سال ادامه داشت و هر روز محکومتر از روز قبل مي شد . قبل از شام اميد آلبوم عکس خود را آورد تا تجديد خاطره اي باشد .

در این ۴ سال با هم عکس هاي زيادي گرفته بودند و با دیدن هر عکس خاطرات آنروز بازگو و خنده بر لبان همگي نمايان مي گردید .

در این میان عکسي نظر آرمان را به خود جلب کرد . عکسي که او در آلبوم خود نداشت . بياد آورد که آن عکس را در يك روز بعد از ظهر که کلاس نداشتند همراه با ساير بچه ها در سي وسه پل گرفته بودند . در این عکس لباس سرتا پا سفید پوشیده بود . مي دانست که تنها در این روز با این لباس ها همراه با دوستانش بوده است . قلبش فرو ريخت .

حتما نگار در آنروز مرا دیده است . ولي چگونه اين همه اطلاعات در مورد من دارد ؟ اين موضوع چه اهميتي دارد ؟ بالاخره روزي به من خواهد گفت ...

چند هفته اي بيشتر به ايام عيد نوروز نمانده بود . از طرفي امتحانات كنكور در پيش بود و او بايستي بيشتر وقت خود را صرف درس خواندن مينمود .

چند روزي بود كه خانواده خاله به مسافرت رفته بودند و خانه آنها مكان مناسبى براى درس خواندن بود . آرمان روزها به آنجا مى رفت و درسهايش را مرور مى نمود . بعد از ظهر آنروز سامان پيش آرمان رفته بود تا سري به او بزند . آرمان از ديدن او بسيار خوشحال شد چون مدتي بود كه او دوستانش را ندیده بود .

نزديك غروب بود و آرمان به او اصرار مى كرد كه براى شام به خانه آنها بروند .

- تا اينجا آمده اي و من نمى گذارم از دست من فرار كني . بايد براى شام پيش من بمانى . يك خيابان بيشتر تا خانه ما فاصله نيست .

= آرمان جان ، فقط آمدم كه تو را ببينم . خيلي دلم هوايت را كرده بود مى دانى كه من از مشتري هاي پرو پا قرص دست پخت مادرت هستم . مطمئن باش اگر مى توانستم بدون دعوت مى آمدم .

- مى توانم بپرسم كه چرا نمى شود بمانيد .

= آخه امروز برادرم با خانواده اش از مسافرت برگشته اند و براى شام خانه شان دعوت داريم .

- پس بگو ، اونجا سبيلت بيشتر چربه ، منم بودم روي رفيقم را زمين ميگذاشتم !

سامان مى ديد كه دوستش حسابي دلخور شده است . دستي بر روي شانه آرمان زد و گفت :

= حالا كه اينطور شد ترا هم با خود مى برم . زود باش كتابهايت را جمع كن تا برويم . سر راه سري هم به خانه شما مى زويم تا لباسهايت را عوض كني .

- برو عزيزم ، ولي نوبت من هم مى شود كه ترا توي خماري بگذارم . يكي طلبت باشد تا بعد .

سامان هر چقدر اصرار كرد فايده اي نداشت .

= حالا كه اينطور شد من هم نمى روم . فقط به خانه زنگ بزن و بگو كه يك مهمان ناخوانده دارند . راستي امشب شام چي هست ؟

آرمان خنده اي کرد و گفت : ديگه لوس نشو ، حرفم را پس گرفتم . فقط سوغاتي ها را تنها نخور ! زود باش برو وگرنه چيزي به تو نمي رسد .

دو دوست صورت هم را بوسيدند و از هم جدا شدند . آرمان ديگر حوصله درس خواندن نداشت . کتابهايش را جمع کرد و بعد خانه خاله اش را ترك کرد . هنوز نيم ساعت از آمدنش به خانه نگذشته بود كه تلفن يك تك زنگ خورد و او دانست كه نگار پشت خط است . آندو قرار گذاشته بودند هر وقت كه نگار كار ضروري با آرمان داشت ابتدا يك تك زنگ بزند تا آرمان گوشي تلفن را بردارد . بعد از چند دقيقه باز تلفن به صدا در آمد ، آرمان گوشي تلفن را برداشت .

- بفرماييد

* سلام عزيزم ، خسته نباشيد .

- سلام ، خيلي ممنون . چطوري ؟

* خوبم

- چي شده اين وقت روز زنگ زدي ؟ مگه اتفاقي افتاده ؟

* آره عزيزم اتفاقي افتاده ، دلم هوايت را کرده بود . شوخي کردم ! اگه راستش را بخواهي امشب به مهماني دعوت داريم و چون از آنجا نمیتوانستم تلفن بزنم الان تماس مي گرفتم ! تقصير خودته كه منو بد عادت کرده اي ، مي دوني كه اگر يك شب صدايت را نشنوم خوابم نمي بره .

- به اندازه كافي خودت را توي دلم جا کرده اي . بدجنس ديگه نيازي به اين حرف ها نيست !

* نمي شه حالا يك كممي خودم را پيش تو لوس كنم ؟

- چرا نمي شه ، خوب هم مي شه . حالا بگو بينم كجا دعوت داريد !

* امروز برادرم همراه با خانواده اش از مسافرت باز گشته اند و ما امشب خانه شان دعوت داريم . شما هم تشریف مي آوريد ؟

آرمان قليبش فرو ريخت . (پيش خودش فكر كرد نكنه سامان و نگار ؟!) حتي جرات فكر كردن به اين موضوع را نداشت .

* حالا چرا حرف نمي زني ؟ اگه تو نخواهي من نمي روم . اين كه ديگه اخم كردن نداره !

لبانش از هيجان خشك شده بود ، صدايش از گلو در نمي آمد با كلماتي بريده گفت :
- نگار تو كه خواهر سامان نيستي !

نگار باشنيدن اين حرف كممي مكث کرد و سپس گوشي تلفن را گذاشت ...

قسمت یازدهم

دنیا پیش چشمش تیره و تار شد . نمی توانست باور کند که در تمامی این مدت با خواهر سامان صحبت می کرده و به او عشق می ورزیده است !
 آرزو می کرد زمین دهان باز کند و او را ببلعد ، از خودش خجالت میکشید . پس از چند دقیقه تلفن باز زنگ زد . گوشی تلفن را برداشت ، ولی نمیتوانست صحبت کند . گلویش خشک شده بود و به شدت می سوخت . صدای گریه نگار را می شنید .

* درست حدس زدید . من خواهر سامان هستم . حالا می خواهی چکار کنی ؟ هر بلایی می خواهی بر سر من بیاور ، من حرفی ندارم . ولی ترا بخدا به سامان نگو . او طاقت شنیدن این حرف را ندارد . اگر او بلایی بر سر خودش بیاورد من خودم را می کشم .
 من دیگر برای شما تلفن نمی زنم ، شما هم فراموش کنید . باینکه میدانم بدون شما دیوانه می شوم !

دیگر گریه امانش نداد و نتوانست ادامه دهد ، گوشی تلفن را گذاشت .
 آرمان بی صدا اشک می ریخت . چیزی روی قلبش سنگینی می کرد . دیگر دلش نمی خواست زنده بماند . از یک طرف نگار که تمامی زندگی اش بود و در طرف دیگر سامان بهترین دوستش قرار داشت .
 << عشق یا رفاقت ؟ >>

کدام یک را باید بر می گزید ؟

حتی نمی توانست به این موضوع فکر کند که به بهترین دوستش خیانت کند ! از طرفی هم به این راحتی نمی توانست نگار را از دست بدهد . برای داشتن او حاضر بود به هر کاری دست بزند ...
 به بهانه سر درد ، بدون خوردن شام به اتاقش رفته بود . اکنون ساعت ۱ نیمه شب بود . خواب هم به سراغش نمی آمد تا او را برای دقایقی از این جهنم برهاند !
 بین دو راهی مخوفی مانده بود . جایی که دل یک حرف می زد و عقل حرفی دیگر . و بدتر از همه اینکه حرف هر دو منطقی بنظر می رسید .
 باز هم شروع به گریستن کرد . دیگر نمی توانست آرام گریه کند ، بخاطر همین لحاف را بر روی سرش کشید تا صدایش را کسی نشنود .
 ناگهان صدای باز شدن در به گوشش رسید . نفسش را در سینه حبس کرد ، نمی خواست پیش کسی رسوا شود . ولی کار از کار گذشته بود .
 مادر به آرامی لحاف را از روی صورت او برداشت و بر روی تخت در کنارش نشست .

+ چي شده پسر ، چرا گريه مي کنی ؟
 - چیزی نیست ، فقط سرم درد می کند .

+ مدتی هست که اخلاق عوض شده است . من اگر پسر خودم را نشناسم که مادر نیستم . نمی خواهی بگویی که چه اتفاقی افتاده است ؟

با این حرف مادر ، بغض آرمان ترکید . دیگر از اینکه مادرش اشکهای او را ببیند شرمی نداشت . سر بر شانه مادرش گذاشت و شروع به گریستن کرد مادرش جلوی گریه او را نمی گرفت . مدتی گذشت تا کمی آرام شد . مادرش بار دیگر گفت :

+ حالا بگو ببینم چی شده ؟

آرمان از روز نخست تا آنروز، هر چه را بود ، گفت ، وقتی حرفهایش تمام شد ، نگاهی به مادر کرد . مادرش به سرعت اشکی را که روی گونه اش غلطیده بود پاک نمود .
+ پسر خود می دانی که این حرف ها الان برای تو خیلی زود است . تو باید تمام حواست به درسهایت باشد . تو باید به دانشگاه بروی و درست را ادامه بدهی . ولی الان در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته ای .

+ بگو ببینم نگار را تا چه اندازه ای دوست داری ؟

- مادر جان نگار دختر خوبی است و من خیلی به او علاقه دارم . او هم مرا خیلی دوست دارد .

+ آیا مطمئن هستی که از صمیم قلب تو را دوست دارد ؟

- بله

+ آیا حاضری با او ازدواج کنی ؟

صورت آرمان از خجالت سرخ شد . تا بحال مادرش را تا این اندازه جدی ندیده بود . خجالت می کشید به صورت مادرش نگاه کند .

+ خوب به این موضوع فکر کن . تنها راهی که می توانی هم نگار را داشته باشی و هم سامان ، همین است . البته ازدواج خیلی مهم تر از آن است که بتوان به این سادگی در مورد آن تصمیم گرفت . پسر ، کاش این بار هم مثل همیشه مرا در جریان قرار می دادی تا کار به اینجا نمی کشید ! من توصیه می کنم که نگار را فراموش کنی ، البته اگر فکر می کنی رابطه عاطفی شما آنقدر محکم نیست که قابل گسستن باشد . بار دیگر هم می گویم که تو و نگار در موقعیتی نیستید که وقتتان را با چنین مسائلی پر کنید . بنظر من هر کاری زمانی دارد .

در ضمن به دوستی بین خودت و سامان هم فکر کن . او دوست خوبی است ، سعی کن براحتی از دستش ندهی ! با اینحال من و پدرت به هر تصمیم عاقلانه ای که بگیری احترام میگذاریم پسر من امتحان رفاقت بسیار مشکل تر از امتحانات درسی است . مواظب باش در این امتحان روسپاه نشوی

...

حرف هاي مادر مانند نوار توي ذهنش تکرار مي شد . همه حرف هاي مادرش درست بود . راه منطقي جدا شدن از نگار بود . چون آنها در سني نبودند که با هم ازدواج کنند . ولي آيا نگار نيز مي توانست اين جدائي را تحمل کند ؟

اين تنها سئوالي بود که هنوز جواب دقيقي براي آن پيدا نکرده بود . از صبح زود به خانه خاله رفته بود . نزديک ظهر بود و او حتي يك کلمه درس نخوانده بود . خوب مي دانست که اگر به همين صورت ادامه يابد تمام آرزوهاي پدر و مادرش نقش بر آب خواهد شد . دلش مي خواست هر چه زودتر به اين موضوع خاتمه دهد . ولي نمي دانست چگونه بايد اين کار را انجام دهد .

با خود مي گفت : اي کاش تمامي اين اتفاقات را در خواب ديده بودم . اي کاش چشم باز مي کردم و خود را رها از اين مسائل مي دیدم ...

غروب روز سه شنبه بود ، آرمان هيچ وقت از اين زمان در هفته خوشش نمي آمد . خودش هم دليلش را نمي دانست . هميشه در اين زمان دلش مي گرفت ولي امروز دليل دلگيري اش را مي دانست !

هنوز هم به راه حل قانع کننده اي نرسيده بود . آرزو مي کرد که نگار زنگ بزند و او را از اين سرگرداني برهاند . حدود ساعت ۹ شب بود ، ديگر طاقت نياورد . شماره تلفن نگار را گرفت و منتظر ماند .

گوشي تلفن را سامان برداشت . آرمان شوکه شده بود . بکلي فراموش کرده بود که شماره تلفن سامان را گرفته است !

تلفن را قطع کرد ، دستش را جلوي صورتش گرفت و باز هم گريست . باور نمي کرد روزي با چنين قصدي به خانه بهترين دوستش زنگ بزند ...

فصل دوازدهم

ترا مي پرستم ، اي همه خوبي ! اي تسلي بخش روح و روانم ، نمي دانم کيستي ؟ ولي براي من حرف آخر ، ماه کامل ، عشق جاويد و ترانه باراني . ترا مي بويم با هر نسيمي که بر صورت بي فروغم مي وزد . ترا مي جويم ، در ميان تاريخي شبيهاي که مونساي جز ياد تو ندارم . خدايا بگو که قرار نيست خورشيد من به اين زودي غروب کند . من که هنوز از چشمه ديدارش سيراب نگشته ام ! مي داني که طاقت دوري از او را ندارم . نگذار که تمام آرزوهاي من به اين سادگي در هم شکند . نگذار که ...

آرمان ديگر توان نوشتن نداشت . اين کاغذ را نيز مچاله کرد و در سطل انداخت . چهار روز است که از نگار خبري ندارد . در اين مدت ديگر به خانه خاله نرفته است . چون در آنجا دلش بيشتري مي گيرد . در خانه خودشان اميدي هر چند کوچک به زنگ زدن نگار دارد . با اينکه روز به روز اين اميد نيز به ياس بدل مي گردد .

حدود ساعت ۱۲ شب است و باز مثل شبهای پیش آرمان در اتاق تاریک خویش با افکار خود مشغول است . صدای تلفن به گوش می رسد . فکر می کند باز دچار خیالات شده است . ولی با شنیدن زنگ دوم با سرعت گوشی تلفن را بر می دارد . قلبش به شدت می تپد ، در سکوت شب صدای قلبش را می شنود . چه محکم خود را به سینه میکوبد ، گویی دل او دیگر طاقت ماندن ندارد !
 با صدایی لرزان می گوید :

- بفرمایید

* سلام ، می بخشید که این موقع شب مزاحمتان شدم !

این نگار بود که اینطور رسمی صحبت می کرد . آهنگ صدایش بسیار سرد بود ولی از لحنش مشخص بود که چقدر عذاب میکشد تا سخن گوید . آرمان از فرط شادی نمی توانست حرف بزند ، خودش هم نمی دانست که چرا بغض گلویش را گرفته است . دلش می خواست به او بگوید که چقدر دوستش دارد . به او بگوید که بخاطر او چه اندازه بی خوابی کشیده است !
 * اگر امکان داشته باشد می خواهم برای آخرین بار شما را ببینم . لازم است برای رفع سوء تفاهم رو در رو با شما صحبت کنم . دلم نمی خواهد در مورد من فکر بد کنید .

آرمان نمی دانست چه باید بگوید . از اینکه می دید نگار حتی اسم او را بر زبان نمی راند دلش می گرفت . خودش هم حرات نداشت نام نگار را به زبان بیاورد .

- هر موقع که لازم بدانید بنده در خدمت شما هستم .

* اگر ممکن است می خواهم فردا شما را ببینم . البته جایی که بتوانیم برای چند دقیقه صحبت کنیم .

- من روزها برای درس خواندن به خانه خاله ام می روم ، اگر از نظر شما مسئله ای نیست به آنجا بیایید .

* اصلا فرقی نمی کند ، فقط جایی باشد که بتوانم با شما راحت صحبت کنم . آرمان آدرس منزل خاله اش را داد و بعد از یک خداحافظی رسمی گوشی تلفن را گذاشت .

هیچ وقت تصور نمی کرد روزی نگار با او با این لحن صحبت کند . نگار ، نگار همیشگی بود با این تفاوت که اینبار می دانست خواهر دوستش است ... چیزی به ساعت ۹ صبح نمانده بود . زمان آمدن نگار فرا رسیده بود . آرمان می خواست همه چیز را معمولی جلوه دهد ولی خود می دانست که در دلش چه شوری برپاست ! صدای زنگ آیفون باز رشته افکار او را گسست . بدون اینکه گوشی را بردارد با فشار دکمه در را باز نمود . آرزو می کرد که ای کاش نگار نباشد . خود نمی دانست که چرا این آرزو را کرده است . نگار با یک سبد گل وارد شد و با ورود او بوی خوش گل مریم در فضای غم آلود خانه پیچید .

* سلام

آرمان به آرامی سر خود را بالا آورد تا به صورت او نگاه کند . چشمان قرمز و ورم کرده نگار حکایت از شبی پر درد و محنت داشت .
 - سلام ، بفرمایید بنشینید .

آرمان با اشاره دست کاناپه ای را به او نشان داد و خود نیز رویی او نشست نگار به آرامی سبک گل را روی میزی که جلوی قرار داشت گذاشت .
 چند دقیقه ای گذشت ولی هیچکدام کلامی بر زبان نراندند . آرمان برخاست و نواری در ضبط گذاشت و آنرا روشن نمود و باز بر روی همان صندلی نشست .

* اولین باری نبود که سامان از شما تعریف می کرد . همیشه هر چه خوبی بود به شما نسبت می داد . اینکار او برای ما عادت شده بود . همیشه به دوستی با شما افتخار می کرد . آن زمان نمی دانستم که کیستی ولی دلم می خواست روزی شما را ببینم . بالاخره يك روز که من از مدرسه باز می گشتم شما را دیدم که با سامان لب خانه ما ایستاده بودید . با مشخصاتی که سامان از شما داده بود خیلی زود شما را شناختم . مطمئن هستم که آنروز مرا ندیدید . چون زمانی که من نزدیک شدم و به برادرم سلام کردم شما سرتان پائین بود و اصلا سرتان را بالا نیاوردید . این موضوع مربوط به یکسال پیش است . آنروز با دیدن شما شعله ای در قلب من فروزان شد . از آنروز به بعد هر زمان که سامان از شما تعریف می کرد سراپا گوش می شدم گویی از محبوب من سخن می گوید . وقتی از خوبی های شما می گفت من به خود می بالیدم . زمانی به خود آمدم که دیگر شیفته شما شده بودم . بهترین روز زندگی من زمانی بود که شما همراه با سایر دوستانتان به خانه ما می آمدید . نمی دانید که با چه شور و شوقی وسایل پذیرایی را مهیا می ساختم . چون عزیزترین میهمان به خانه ما پا گذاشته بود . همیشه از پشت پرده اتاقم نظاره گر شما بودم . زمان رفتن شما گویی پاره وجودم را از من جدا می کردند . ولی شما بدون اینکه بدانید هدیه ای گرانبها برای من به جا می گذاشتید ! سامان همیشه می گفت همه بچه ها میوه هایی که جلویشان می گذارم را سر به نیست می کنند به غیر از آرمان . بخاطر آن می دانستم که ظرفی که کمتر از همه دست خورده است مال شماست . در تمام این یکسال ، هر بار که به خانه ما آمدم طرف میوه و چاقوی شما به جای آشپزخانه به کمد من راه می یافت ! نمی دانید که با چه شور و شوقی آنها را کادو می کردم تا جای انگشتان شما از روی آنها پاک نشود . برای من که نمی توانستم شما را ببینم و یا با شما حرف بزنم اینها گنجینه گرانبهائی بودند که تا امروز نگه داشته ام . بخدا بسیار سعی کردم تا شما را فراموش کنم ولی هرچه بیشتر سعی می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم . گویی سرنوشت من اینگونه رقم خورده بود . اولین مرتبه ای که با شما صحبت کردم روزی بود که در خانه تنها بودم و شما برای سامان تلفن زدید . وقتی که خودتان را معرفی کردید و از من خواستید که به سامان بگویم برای شما تلفن بزنم ، قلبم از هیجان کم مانده بود بایستد . شما نفهمیدید که چه طوفانی در قلب من بپا کردید و چگونه آخرین دیوار تردید را در من شکستید . مطمئن نبودم اگر بار دیگر با شما صحبت کنم بتوانم جلوی خودم را بگیرم و هر آنچه در درون داشتم برای شما بگویم . بخاطر همین تصمیم گرفتم هیچ وقت گوشی تلفن را برندارم . آنروز اولین باری بود که با صدای بلند گریستم و شما را از خدا خواستم ! در تمام این مدت تنها محرم اسرارم بهاره بود . او که می دید من چطور عذاب می کشم به من دلداري می داد . ولی در خیلی از مواقع او هم در کنار من و برای من می گریست ! می دانستم اگر روزی شما به خواستگاری می بیایید به هیچ وجه خانواده من مخالفت نمی کنند . ولی چگونه می توانستم به شما بگویم که چقدر دوستان دارم با اینکه نمی دانستم شما در مورد من چگونه فکر خواهید کرد ؟ چگونه می توانستم به سامان بگویم که

عاشق نديك ترين دوست تو شده ام ؟ نگار نتوانست ادامه دهد . دستش را جلوي صورتش گرفت و با صداي بلند شروع به گريه كرد . صداي گريه او همچون خنجري بود كه بر قلب آرمان مي نشست . آرمان نمي دانست كه چكار بايد بكند . از جا برخاست ، به آشپزخانه رفت و يك ليوان آب سرد آورد .

- نگار جان آرام باش ، اين چه كاري است كه مي كني ؟ يك كمبي آب بخور تا حالت بهتر شود .

آرمان ليوان آب را بدست او داد . نگار تنها به صورت آرمان خيره مانده بود گويي هزار سال است كه او را نديده است ! ليوان آب را بر روي ميز گذاشت و باز شروع به گريه كرد .

* چرا يك دختر نمي تواند عاشق دوست برادرش باشد ؟ چرا نمي تواند به او بگويد كه چقدر دوستش دارد ؟

گريه امانش نداد ...

آرمان به آرامي كنار نگار نشست و دستانش را بر روي دستان او گذاشت . دستاني سرد كه از فرط هيجان مي لرزيدند . دستان نگار را از روي صورتش برداشت . نگار كه آرمان را در كنار خود ميديد سر به شانه او گذاشت و با شدتي بيشتري شروع به گريه كرد .

- نگار جان ترا به خدا كافيت . عزيز من اينقدر خودت را اذيت نكن .

حرف هاي آرمان بر شدت گريه او مي افزود .

* آرمان جان ، به خدا اگر روزي ترا از من بگيرند خودم را خواهم كشت .

آرمان نيز بي صدا مي گريست . او نيز ديگر نمي توانست جلوي گريه اش را بگيرد . نگار كه ديگر صداي آرمان را نمي شنيد سر از روي شانه او برداشت . آرمان به سرعت سرش را برگرداند تا نگار چشمانش را نبيند . ولي ديگر دير شده بود . نگار به آرامي صورت او را به طرف خود برگرداند . با چشماني حيرت زده به چشمان خيس او نگاه مي كرد . و با دستان لرزان رد اشك ها را از گونه آرمان پاك مي نمود .

* نه عزيزم ، تو هيچ وقت نبايد گريه كني !

و باز سرش را بر روي شانه آرمان گذاشت . گويي امن تر از آن جايي را سراغ نداشت ! چند دقيقه اي سكوت در ميان آنها حكمفرما بود . اينبار صداي نوار بغض آنها را در هم شكست .

...اون قهره ها و بهونه ها ، اشكهاي روي گونه ها
كه از چشمت چكيدند و بارون شدن تو لحظه ها ...

نیم ساعتی را با هم گریستند ، بدون اینکه از یکدیگر خجالت بکشند . و به این صورت عقده های مانده در دل خود را فرو ریختند . اینبار زمانی که نگار سرش را از روی شانه آرمان برداشت ، درست یک طرف پیراهن آرمان از اشک های نگار خیس شده بود .

- حالا من چطوری به خانه برگردم . آگه مادرم بفهمه ...

با این حرف آرمان ، نگار برای اولین بار در آن چند روز خندید و این خنده برای آرمان یک دنیا ارزش داشت . آرمان به اتاق خواب رفت و یکی از پیراهن های شوهر خاله اش را پوشید و برگشت . پیراهن برایش بزرگ بود و موجب شد که باز هم با هم بخندند .

- آرمان جان ، پیراهنت را بده تا برایت بشویم .

- خیلی زنگ هستی ، من این پیراهن را با یک دنیا عوض نمی کنم . دوست دارم به عنوان یادگاری به همین صورت آنرا کادو کنم . فکر کردی تنها خودت از این کارها می کنی ؟

فصل سیزدهم

- نگار جان ، برو دست و صورتت را بشوی . مطمئن هستم که مادرت با این قیافه ترا به خانه راه نمی دهد .

نگار پس از شستن دست و صورت باز می گردد و در جای خود می نشیند . زیر چشمی نگاهی به آرمان می کند و لبخندی می زند . باز هم همان صورت خندان همیشگی ! صورتی که دیدن آن برای آرمان انتهای آرزوهایش بود .

- نگار جان خوب به حرفهایم گوش کن . فرصت کافی برای تصمیم گیری خواهی داشت . خوب فکر کن و بعد جوابم را بده .

آرمان تمامی آنچه بین او و مادرش اتفاق افتاده بود را برای نگار تعریف کرد ...

- نگار جان باید یکی از این دو راه را انتخاب کنیم . یا باید از هم جدا شویم و یا اینکه با هم ازدواج کنیم . البته در مورد ازدواج هم مشکلاتی خواهیم داشت . چون در سنی نیستیم که به این زودی بتوانیم عروسی کنیم . با اینحال هر تصمیمی که بگیری من قبول می کنم . فقط امیدوارم اشتباه نکنی !

آرمان در تمام مدتی که صحبت می کرد سرش پایین بود و گونه هایش از خجالت سرخ گشته بود . نگار هم به دسته گلی که بر روی میز بود نگاه می کرد ولی از چهره اش مشخص بود که فکرش جای دیگری است .

* خودت جواب این سوال را می دانی . من تمامی مدتی که عشق ترا در دل می پروراندم تنها به این موضوع فکر می کردم و هدفی جز ازدواج نداشتم . خیلی بیشتر از آنچه فکر کنی از تو و خانواده ات می دانم . انگار فراموش کرده ای که من خواهر نزدیکترین دوست هستم . از همین الان به تو می گویم که جواب من مثبت است البته من هم مشکلاتی برای ازدواج دارم که امیدوارم تا زمان فارغ التحصیل شدن تو از دانشگاه همه آنها حل شده باشند .

- یعنی اگر من به دانشگاه بروم طلاقم می دهی ؟

* نه عزیزم ، ولی من مطمئن هستم که به دانشگاه خواهی رفت و می دانم که چه رشته ای را انتخاب خواهی کرد .

- اگر دستم به سامان نرسد ! امیدوارم از تعداد دوست دخترهای من برای تو نگفته باشد .

* آرمان جان اگر تو اهل این کارها بودی الان بنده اینجا در خدمت شما نبودم . من این اندازه که به تو مطمئن هستم به برادر خودم اطمینان ندارم !

- انگار اصلا حنای ما برای تو رنگی ندارد . راستی نگار جان چطور نترسیدی و به خانه ای پا گذاشتی که تنها یک پسر غریبه در آن است ؟

نگار کمی دلخور شد . اخمهایش را در هم کشید و گفت :

* آرمان جان تو برای من غریبه نیستی . یکسال است که با نام تو زندگی می کنم . من بخوبی این غریبه را می شناسم و می دانم هرگز کاری نخواهد کرد که نتواند در چشمان دوستش نگاه کند !

- باز هم مغلوب زیانت شدم . خیلی خوب حق با شماست .

آرمان نگاهی به ساعت خود کرد . باور نمی کرد که ساعت یک بعد از ظهر است . این چند ساعت چه زود سپری شده بود .

- نگار جان اگر اجازه بدهید من برای خرید نهار بیرون بروم .

* نه عزیزم ، تا همین الان هم خیلی دیر کرده ام . فرصت برای اینکار خیلی زیاد است .

- اصرار نمی کنم ، هر طور که صلاح می دانید .

* پس من از خدمت شما مرخص می شوم . از دیدار شما بسیار خوشوقت بودم آقای غریبه !

نگار در حالي که ليخندي بر لب داشت از جا برخاست . انسانها چقدر عجيب و شگفت انگيز هستند .
 . دختری که تا ساعتی پیش چون ابر بهاری گریه می کرد اکنون اینگونه لیخند می زد !
 براستی فاصله بین نیک بختی و تیره روزی به چه اندازه کوتاه است !

- من ابتدا شما را می رسانم و بعد به خانه میروم .
 * آرمان جان مزاحمت نمی شوم، خودم می روم .
 - سامان به تو نگفته که من تا چه اندازه تعصبی هستم !
 * خیلی خوب آقای تعصبی ، هر چی شما دستور بدهید . حالا قرار است با این پیراهن به خانه بروی ؟
 - چاره ای نیست . تازه شوهر خاله ام دلش بخواهد که من پیراهنش را بپوشم ...

نگار را تا نزدیکی های خانه شان بدرقه کرد . باز هم جدایی و حال و هوای آن ! ناراحتی در چشمان هر دوشان نمایان بود با اینکه می دانستند چاره ای جز این نیست .
 بعد از جدایی چیز دیگری او را اذیت می کرد و آن فکر سامان بود . تنها دوستی که برایش درد دل می کرد سامان بود . سنگ صیوری که همیشه به حرفهایش گوش می داد . از این وضعیت ناراحت بود . با اینکه در رویارویی با نگار جانب احتیاط را رعایت می کرد ولی باز فکر خیانت کردن به دوستش لحظه ای او را راحت نمی گذاشت . آرزو می کرد می توانست همه چیز را به سامان بگوید و از عذاب وجدان خلاصی یابد . ولی هنوز مطمئن نبود که می تواند با نگار ازدواج کند .

+ پسر من ، خیلی دیر کردی ، کجا بودی ؟ چرا پیراهنت را عوض کرده ای ؟

- سلام مادر ، اول نهار بعد بازرسی !

آرمان هنگام نهار خوردن تمامی وقایعی را که آنروز اتفاق افتاده بود برای مادرش تعریف کرد . در تمام این مدت مادر با حوصله به حرف های او گوش می داد .

+ پسر من ، من به اندازه کافی به تو اطمینان دارم . ولی می خواهم به من قول بدهی که دیگر هیچگاه اتفاقی که امروز افتاده تکرار نشود .

- ولی مادر جان من ...

+ بین عزیزم ، سعی کن امانت دار خوبی باشی . تو که نمی خواهی روزی پیش دوستت سرافکنده باشی ؟

آرمان می دید که حق با مادرش است و چاره ای جز قبول حرف او ندارد .

- چشم مادر جان ، قول می دهم .

+ اجازه هست ما این نگار خانم را ببینیم ؟

آرمان از خجالت سرخ شده بود . نمي دانست بايد چه جوابي بدهد . تنها به لبخندي اکتفا نمود .

+ بگو که هر وقت فرصت دارند به اینجا بیاید .

- چشم مادر جان .

+ اگر من نگار را نپسندیدم باز هم حرف مادرت را گوش می کنی ؟

- بله

+ حتی اگر بگویم که او به درد ازدواج با تو نمي خورد و باید او را فراموش کنی ؟

آرمان از این حرف مادرش دلخور شد ولي مي دانست که او هیچ گاه حرف بی منطق نمی زند .
کمی مکث کرد و گفت :

- بله مادر جان ...

قسمت چهاردهم

نگار آنشب نیز تلفن زد .

* سلام آرمان جان ، حالت چطور است ؟

- سلام خیلی ممنون ، خوبم .

* معذرت می خواهم که اینقدر اذیت کردم . راستی امروز که زخم معده نگرفتی ؟

- نه نگار جان ، حالم خوبه

* چرا امروز اینقدر کم حرف شده ای ؟ اتفاقی افتاده ؟

- امروز مادرم می گفت که می خواهد ترا ببیند . از من هم خواست که شما را به خانه دعوت کنم .

* این که خیلی خوبه ، پس چرا ناراحتی ؟

- مي ترسم كه مادرم ترا نپسندد . در اين صورت نمي دانم بايد جانب ترا بگيرم يا مادرم .

* مادرت دلش هم بخواهد كه عروسي مثل من داشته باشد ! ولي جداي از شوخي مادرت حق دارد كه در مورد عروس خودش اظهار نظر كند . در ضمن آدم مي تواند زن ديگري بگيرد ولي مادر عوض شديني نيست

- ببينم اين حرف ها را از كجا ياد گرفتي ؟ مثل آدم بزرگ ها حرف ميزني .

* مي داني كه خواهرم تازه عقد کرده است . وقتي كه مادرم شروع به نصيحت كردن خواهرم مي كند من هم مي شنوم و سعي مي كنم هيچ وقت فراموش نكنم ! با اينكه اين حرف ها را مي زنم ولي اميدوارم مادرت مرا قبول كند . مطمئن باش اگر اينچنين نشد به پايش مي افتم و به او التماس ميكنم...

تنها سه روز به عيد نوروز مانده بود . قرار بود آنروز نگار به خانه آرمان بيايد . آرمان بر اعصاب خود مسلط نبود . باز هم دلش شورمي زد با خود ميگفت ، نكند مادر او را نپذيرد ؟ نكند كه بين آندو مشاجره اي پيش بيايد ؟ بر خلاف او ، مادر مانند هميشه خونسرد بود و وسايل لازم براي پذيرايي را مهيا مي نمود .

آنروز صبح تنها آرمان و مادرش در خانه بودند . خاله تازه از مسافرت باز گشته بود و بچه ها براي ديدن او به خانه شان رفته بودند .

با صداي زنگ آيفون ، آرمان بيش از پيش دست و پايش را گم كرد . رغبتي براي برداشتن گوش نداشت .

- پسر من ببين كيه !

آرمان در حالي كه با پارچه اي بر روي ميز مي كشيد گفت :

- مادر جان دستم بند است ، بي زحمت شما گوشي را برداريد .

مادر نگاهی شيطنت آميز به او كرد و در حالي كه مي خنديد ، گفت :

- اگر نمي خواهي دختر مردم قبض روح كنه خودت گوشي را بردار !

آرمان در حالي كه دستش مي لرزيد گوشي را برداشت .

- كيه ؟

* منزل آقاي (...) ؟

- بفرماييد تو !

لحظه موعود فرارسید . آرمان خودش را برای بدترین شرایط آماده کرده بود ، ولی آرزو می کرد که همه چیز بخوبی تمام شود .

نگار با يك دسته گل وارد شد . نگار و گل مریم ! گویی آنها دو عنصر تفكیک ناپذیر دیدار هستند . رنگ از رخسارش پریده بود ، با لبانی لرزان در حالی که سرش پایین بود سلام کرد . مادر چند قدمی به طرف او برداشت . آرمان از فرط هیجان بر روی پای خود بند نبود . بهمین خاطر به دیوار تکیه داد . چشمانش سیاهی می رفت مادر صورت نگار را بوسید و او را در آغوش کشید .

+ سلام دخترم ، چرا زحمت کشیدی ؟

سپس دستان او را گرفت و بر روی مبل در کنار خود نشانید .

آرمان باور نمی کرد . مات و مبھوت به آندو می نگریست .

+ پسرم چرا آنجا ایستاده ای ؟

آرمان با این حرف مادر تازه به خود آمد و دورتر از آندو نشست .

+ چطوری دخترم ؟

* خیلی ممنون ، خوبم .

حال و روز نگار هم بهتر از آرمان نبود . هنوز هم رنگش پریده بود و دستانش می لرزید .

آرمان زیر چشمی می دید که چگونه مادرش سرتاپای نگار را برانداز میکند .

+ دخترم ، تا من چایی می آورم از خودت پذیرای کن .

مادر به بهانه آوردن چایی آنها را تنها گذاشت . می دانست که نگار برای مسلط شدن بر خود نیاز به آرامش دارد .

با رفتن مادر برای اولین بار در آنروز آندو در چشمان هم نگرینستند . برق شادی در چشمان نگار موج می زد ولی هنوز دستانش می لرزید .

در تمام مدتی که مادر در آشپزخانه بود آندو تنها به هم نگاه میکردند بدون اینکه کلامی بر زبان برانند .

+ خوب دخترم نگفتی خانواده چطور هستند ؟

مادر با گفتن این حرف ورود خود را به سالن پذیرایی اعلام کرد . سپس سینی چایی را بر روی میز گذاشت و در جای خود نشست .

* به مرحمت شما ، خویند .

+ دست مادرت درد نکند . اینطوری از میهمان پذیرایی می کنند ؟

آرمان سریع ظرف شیرینی را برداشت و به نگار تعارف کرد . مادر مدتی صبر کرد تا نگار چایی و شیرینی اش را بخورد . سپس رو به نگار کرد و گفت :

+ دخترم ، مادرت از رابطه شما و آرمان اطلاعی دارد ؟

نگار صورتش از خجالت سرخ شده بود . با صدایی لرزان جواب داد :

* هیچ کس از خانواده ما چیزی نمی داند .

+ تا آنجا که من اطلاع دارم خانواده خوب و سرشناسی داری . بخاطر همین مطمئن هستم که از آن دسته از دخترهایی نیستی که برای هوی و هوس با پسرها هم صحبت می شوند . پس چرا تا بحال این موضوع را با مادرت در میان نگذاشته ای ؟

برای لحظاتی سکوت در بین آنها حکم فرما شد . آرمان می دید چگونه نگار تحت فشار قرار گرفته و رنگ باخته است . آرزو می کرد این دقایق سخت بزودی سپری گردد .

* در خانواده ما رسم نیست که دخترها در سنی کمتر از ۲۲ سال عروسی کنند . در ضمن به تازگی خواهر بزرگترم عقد کرده است و شرایط برای بازگو کردن این مسئله مساعد نیست .

+ پس در این شرایط شما دو نفر چه تصمیمی گرفته اید ؟

* شاید با گذشت زمان همه چیز مهیا شود . حداقل تا زمان عروسی خواهرم بایستی صبر کنیم ، البته اگر شما ...

نگار حرفش را نا تمام گذاشت . اشک در چشمانش حلقه زده بود .

+ عزیزم ، من با ازدواج شما مخالف نیستم . البته موافقت پدر آرمان نیز شرط است که من با او صحبت می کنم . فکر می کنی نظر خانواده ات در مورد این ازدواج چیست ؟

* سامان اینقدر از خانواده شما تعریف کرده است که بدون شک خانواده من موافق هستند .

+ امیدوارم شرایط به مرور زمان مهیا شود . می گویند که آتش هر چه تندتر باشد زودتر خاموش می شود . عزیزان من سعی کنید آتش عشق شما اینگونه نباشد ! هر زمان که خواستید همدیگر را ببینید در همین جا ببینید . من هم خوشحال می شوم عروس خویم را ببینم . اگر مشکلی هم داشتید تا آنجایی که بتوانم کمکتان می کنم . سعی کنید کمتر با هم تلفنی صحبت کنید ، چون اگر در این شرایط خانواده نگار از ارتباط شما مطلع شوند بالطبع با ازدواج شما مخالفت خواهند کرد . در ضمن آرمان تو هم سامان را از دست می دهی ، شاید هم تمامی دوستانت را . تا بحال فکر کرده ای که اگر سامان از این موضوع مطلع شود چگونه می توانی کارت را توجیه کنی ؟ البته من بزودی سعی می کنم ارتباطم را با خانواده نگار بیشتر کنم تا مشکل چگونگی آشنایی شما با هم حل شود .

دخترم ، پسر ، کاری نکنید که بعدا پشیمان شوید . شاید با يك اشتباه كوچك از جانب يكي از شما آبروي هر دو خانواده در خطر افتد . امیدوارم به حرف های من گوش کرده و به آنها عمل کنید !

آرمان که در تمام مدت به حرفهای مادرش گوش می داد آرام و شمرده گفت:

- چشم مادر جان .

نگار هم همانطور که سرش پایین بود ، گفت :

* چشم مادر جان ، حرف های شما را هرگز فراموش نمی کنم و امیدوارم بتوانم ذره ای از خوبی های شما را جبران کنم .

سپس دست مادر را گرفت و سرش را پایین آورد تا آنرا ببوسد .

مادر هم قبل از اینکه نگار اینکار را بکند او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید .

+ تو با دختر خودم هیچ تفاوتی نداری . امیدوارم در زندگی خوشبخت باشی !

قسمت پانزدهم

چیزی به تحویل سال نو باقی نمانده بود . همه افراد خانواده دور سفره هفت سین نشسته بودند . خواهر كوچك آرمان كه تازه از خواب بيدار شده بود هنوز با دستان كوچك خود چشمانش را می مالید .

پدر نیز مانند سالهای قبل مشغول خواندن قرآن بود و سایر افراد خانواده هر يك زیر لب دعا می خواندند .

مادر همیشه می گفت : هر آرزویی دارید از خدا بخواهید چون در این موقع همه آرزوها برآورده خواهد شد .

علاوه بر خواسته های قبلی آرمان آرزوی جدیدی هم داشت و آن چیزی جز ازدواج با نگار نبود .

چند ثانیه بیشتر به آغاز سال نو نمانده بود . شادی در چهره تک تک اعضای خانواده به چشم می خورد .

(* آغاز سال یک هزار و سیصد و هفتاد و چهار *)

با اعلان آغاز سال نو توسط مجری تلویزیون خنده بر روی لبان همه نقش بست و شور و شادی همه جا را فرا گرفت .

آرمان جای خالی نگار را احساس می کرد . با خود می گفت : ای کاش نگار بود و شادی ام را تکمیل می کرد .

دلش گرفت و در خود فرو رفت . خواهر کوچکش آمد و صورت او را بوسید .

^ اگر اخمهايت را باز نکنی تا سال دیگر اخیمو باقی خواهی ماند .

با این حرف مادر همگی حتی خود آرمان خندیدند و بدین صورت ناراحتی از چهره او زدوده شد .

در همین حین تلفن زنگ زد ، همگی ساکت شدند . مادر به طرف تلفن حرکت کرد و گوشی را برداشت .

+ بفرمایید

*

بخاطر فاصله ای که بین آنها و مادر بود ، صدای او بگوش آرمان نمی رسید ولی مشخص بود که مادر مشغول احوال پرسشی است . مادر در حالی که اخمهایش در هم بود به طرف آرمان آمد و گفت :

+ تلفن با شما کار دارد

- کیه ؟

+ یکی از همکلاسی هایت است . در ضمن بگو اول به ساعتش نگاه کند و بعد تلفن بزند .

از قیافه مادر معلوم بود که خیلی عصبانی است . ولی آرمان می دانست که مادرش هیچگاه در مورد دوستان او اینگونه صحبت نمی کند . کاملاً گیج شده بود ، گوشی تلفن را برداشت .

- بفرمایید

* عزیزم سال نو مبارک

آرمان باور نمي کرد ولي اين صدای نگار بود که بگوشش مي رسيد . زیر چشمي نگاهي به مادر کرد .

پدر و مادر به صورت او لبخند مي زدند . این لبخندها از تمامی اسکناس هاي تا نشده اي که هر سال پدر از لاي کتاب قرآن به او مي داد باارزش تر بود !

- عزيزم عيد تو هم مبارك

* آرمان جان امسال سر سفره عيد بيشتري از هميشه خوشحال بودم . چون اينبار کسي را داشتم که برايش آرزوي سلامتي بکنم و او را از خدا بخواهم ! دوست داشتم آرزوهايم را آنقدر بلند فرياد بزنم که به گوش همه برسد و همه بدانند که ترا دوست دارم . دلم مي خواست اولين کسي باشم که سال نو را به تو تبريك مي گويد . گريه امانش نداد ...

- نگار عزيزم ، اين چه کاري است که مي کنی ؟

* بخدا باورم نمي شود که مي توانم با تو حرف بزنم و براي تو آرزوهايم بگويم . آرمان جان يعني ممکن است که سال ديگر باز هم اولين کسي باشم که براي زنگ مي زند و سال نو را تبريك مي گويد ؟

- مگر قرار است غير از اين باشد ؟ اين چه حرفي است که مي زنی ؟

* آرمان من ، دوستت دارم

- من هم همينطور ...

روز پنجم عيد است و تقريباً بيشتري ديده و بازديدها انجام گرفته است . آرمان مشغول تماشايشي تلويزيون است . مادر در حالي که يك طرف ميوه در دست دارد کنار او مي نشيند و مشغول پوست گرفتن ميوه مي شود .

+ به ديدين دوستان رفتي اي ؟

- هنوز زود است . قرار است ديده و بازديدها از هفته دوم که رفت و آمد خانواده ها کمتر مي شود شروع شود .

+ به سامان زنگ بزن و بگو که امروز بعد از ظهر به خانه شان مي رويم .

آرمان تنها خيره به مادرش نگاه مي کرد . بدون اينکه حتي يك کلمه صحبت کند .

+ چرا اينطوري نگاه مي کنی ؟ گفتم يك زنگ به سامان بزن .

- ولي مادر جان من چطوري به او بگويم كه با خانواده ام مي آيم ؟

+ شما به سامان زنگ بزن ، خودم با او صحبت مي كنم .

آرمان مردد مانده بود . از طرفي تا بحال رفت و آمد خانوادگي با دوستانش نداشت و نمي دانست چگونه بايد اين موضوع را مطرح كند و از طرف ديگر مي دانست كه مادر صلاح او را مي خواهد !

شماره تلفن آرمان را گرفت . پس از چند بار زنگ خوردن سامان گوشي را برداشت .

- سلام سامان جان

= سلام ، چه عجب ياد ما كردي ! معلوم هست كجايي ؟

- حالت چطوره ، خوش مي گذره ؟

= نه بابا ، خسته شدم از بس از اين خانه به آن خانه رفتيم .

- چه خبر از بچه ها داري ؟

= هنوز هيچكدام را نديده ام ولي با همه بچه ها تلفني صحبت كرده ام . راستي فراموش نكرده اي كه من چند ماه از همه شما بزرگترم ، پس كي مي خواهيد به ديدن بزرگترها بياييد ؟

سامان با صداي بلند شروع به خنديدن كرد و سامان را نيز به خنده واداشت .

= خيلي خوب آقا بزرگ ، با بچه ها صحبت مي كنيم و توي همين هفته به ديدن مي آيم .

مادر به آرمان اشاره كرد و به او فهماند كه مي خواهد با سامان صحبت كند .

- سامان جان مادرم مي خواهد با تو صحبت كند .

= بخدا من كه چيزي نگفتم ، اصلا من كوچيك همه شما هستم .

- اينقدر خودت را لوس نكن ، گوشي را به مادرم مي دهم .

+ سلام پسر ، عيد مبارك

= سلام خانم ... عيد شما هم مبارك

+ خانواده چطور هستند ؟ مادر تان خوبند ؟

= همه خوبند ، به مرحمت شما

+ پسر مگر شما دو تا دوست نمي خواهيد همدیگر را ببينيد ؟ امروز بعد از ظهر ما جايي براي رفتن نداريم . اگر شما در منزل هستيد و میهمان هم نداريد مزاحمتان مي شويم .

= خواهش مي كنم خانم ... ، شما مراحم هستيد . قدمتان بر روي چشم ، خوشحال مي شويم .

+ مطمئن هستيد كه قرار نيست جايي برويد ؟

= بله ، تشريف بياوريد .

+ پس ما حدود ساعت ۶ بعد از ظهر مزاحم مي شويم . گوشي را به آرمان مي دهيم . خداحافظ
پسر م

قسمت شانزدهم

سر و وضعش مناسب بود با اينحال تصور مي كرد چيزي را جا انداخته است . براي چندمين بار جلوي آينه ايستاد و نگاهی به خود كرد .

+ چه خبره ؟ خويه براي خواستگاري نمي رويم ! زود باش كه دير شد .

با اين حرف مادر آرمان از اتاق خارج شد . دو خواهر او در حياط منتظر بودند . آرمان در تمامي طول مسير به اين موضوع فكر مي كرد كه آيا نگار را خواهد ديد ؟ البته به او خبر داده بود كه همراه با خانواده به خانه شان خواهد رفت به ياد مي آورد كه چگونه نگار ابراز خوشحالي مي كرد و به شوخي مي گفت كه ديگر لازم نيست او را از پشت پرده نگاه كند .

زودتر از آنچه تصور مي كرد رسيدند . با فشردن زنگ ، سامان به استقبالشان آمد و با گرمي آنها را به داخل خانه دعوت نمود . مادر نگار نيز در وروي ساختمان براي پيشواز آمده بود . با اينكه مادر او و مادر سامان براي بار اول همدیگر را مي ديدند ولي به گونه اي با هم صحبت مي كردند كه گويي ساليان درازي است همدیگر را مي شناسند .

نگار لباس ساده اي پوشيده بود ولي به اندازه هاي زيبا شده بود كه تحسين هر بيننده اي را بر مي انگيخت . مادر صورت او را نيز بوسيد . همگي وارد سالن پذيرايي شدند . آرمان بار اولي نبود كه وارد اين خانه ميشد ولي اينبار همه چيز برايش تازه بود .

آرمان و سامان در كنار هم نشسته بودند و با هم صحبت مي كردند . با اينكه برادر كوچك سامان هم آنجا بود ولي وظيفه پذيرايي از میهمان ها به عهده نگار بود . هنگامی كه سيني چايي را جلوي

آرمان گرفت دستانش می لرزید . آرمان به صورت او نگاه نمی کرد . چون می ترسید رازشان برملا گردد ! همانطور که سرش پایین بود فغان چایی را برداشت و با صدای آهسته تشکر کرد . نزدیک به یک ساعت آنجا بودند و در این مدت آرمان تنها دوبار فرصت نگاه کردن به نگار را یافته بود . می دید که مادرش با مادر سامان گرم صحبت است و از هر دری سخن می گویند . مادر نگاهی به ساعت خود کرد و گفت :

+ خوب بیشتر از این مزاحم شما نمی شویم . امیدوارم که منت گذاشته و سری به ما بزنید .

0 خواهش می کنم ، چیزی به شب نمانده است برای شام تشریف داشته باشید.

+ انشاء الله یک وقت دیگر ، ما تازه آشنا شده ایم و فرصت زیادی داریم . در ضمن پسر من از دست پخت شما خیلی تعریف می کند . حتما باز مزاحمتان می شویم .

مادر سامان هر چه بیشتر اصرار می کرد کمتر نتیجه می گرفت . خانواده سامان تا در خانه آنها را بدرقه نمودند . همگی سوار اتومبیل شده و بطرف خانه حرکت کردند .

+ خانواده خوبی هستند ولی باید بیشتر تحقیق نمود . خانم ... می گفت تا چند روز دیگر برای بازدید ما خواهند آمد . البته روز دقیق آنها تلفنی خواهند گفت .

آرمان حرف های مادر را می شنید ولی حواسش جای دیگری بود . هیچ دلش نمی خواست بدین زودی از نگار جدا شود . در رویاهایش روزی را مجسم می نمود که بدون هیچ دلهره ای پای به این خانه خواهد گذاشت و تا هر وقت که دلش می خواهد آنجا خواهد ماند . ساعتی پس از رسیدن به خانه ، نگار تلفن زد . او بسیار خوشحال بود و در پوست خود نمی گنجید .

* آرمان جان نمی دانی چقدر از دیدنت خوشحال شدم . راستی با این لباسهایی که پوشیده بودی خیلی فشنگ شده بودی !

- بخاطر این است که سفارش خرید آنها را خودت داده بودی . باید هم از سلیقه خودت تعریف کنی !

* اگر دوست نداشتی مجبور به خریدن آنها نبودی .

- شوخی کردم عزیزم سلیقه تو واقعا بی نظیر است .

* خیلی دلم می خواست در کنارت بنشینم و با تو صحبت کنم .

- خوب شد که اینکار را نکردی وگرنه الان سر هیچکدام ما در جای خودش نبود .

* من بخاطر تو حاضرم سرم را از دست بدهم . مطمئن باش اگر روزی لازم شود اینکار را خواهم کرد .

- ولی من حاضر نیستم سرم را از دست بدهم . چون مطمئن هستم که خیلی ناراحت میشوی !

* تو خیلی بدجنسی .

هر دو شروع به خندیدن کردند . نگار می دانست که آرمان تا چه حد او را دوست دارد و بخاطر همین از حرف آرمان اصلاً ناراحت نشد .

* زمانی که شما رفتید مادرم از خانواده شما خیلی تعریف کرد و سامان نیز مدام حرف مادرم را تصدیق می کرد . قرار است تا چند روز دیگر برای بازدید به خانه شما بیایم . من که از هم اکنون لحظه شماری می کنم . از طرف من از مادرت تشکر کن . می دانم که این مراسم آشنایی را مدیون مهربانی مادرت هستم و امیدوارم که بتوانم آن را جبران کنم ...

این مراسم دید و بازدید اولین قدمهایی بود که در راه وصال آرمان و نگار برداشته شد و باعث نزدیکتر شدن خانواده ها به همدیگر گردید .

یک هفته بیشتر به امتحان مرحله اول کنکور باقی نمانده بود. آرمان سخت مشغول درس خواندن بود . چون به نگار نیز قول داده بود در دانشگاه قبول شود .

نگار نیز مراعات وضعیت او را می کرد و سعی می نمود با حرف هایش خستگی را از وجود او بزداید .

صبح زود با صدای تلفن او را از خواب بیدار می نمود و او را ترغیب به مطالعه بیشتر می کرد و شب هنگام نیز با صدای دلنشین خود خستگی را از روح و جسم او دور می نمود .

در این مدت نگار از دیدن آرمان خودداری می کرد و مرتباً به او می گفت در آینده این روزهای جدایی را تلاقی خواهند کرد .

روز امتحان بود و باز صبح زود با صدای تلفن نگار از خواب بیدار شد. این آخرین باری بود که قبل از امتحان می توانست با نگار صحبت کند .

* صبح بخیر آرمان جان

- صبح بخیر عزیزم

* حالت خوبه ؟

- بهتر از این نمی شود !

* دیشب موقع نماز از خدا خواستم که در امتحان موفق شوی و بخاطر آن نذر هم کرده ام .

- راستش را بگو برای من نذر کردی یا برای برادرت ؟

* برای هر دوی شما

- عزیزم ، مطمئن باش سعی خودم را خواهم کرد .

پس از تمام شدن امتحان همراه با محسن ، سامان ، امید و محمد به طرف خانه حرکت کردند . همه از امتحان راضی بودند و قرار گذاشتند تمامی مسیر را پیاده طی کنند . در تمامی طول راه بچه

ها در مورد سئوالات کنکور تبادل نظر میکردند ولي آرمان به فکر نگار بود . مي دانست که اکنون نگار دلوپس اوست و براي شنیدن نتیجه امتحان لحظه شماري مي کند .

= چیه آفای مهندس ! نکنه امتحانت را خراب کردی ؟ عیبي نداره ، انشاءالله سال ديگه .

باز هم احمد بود که سر به سر آرمان مي گذاشت . چون در تمامي این مدت آرمان اصلاً صحبت نکرده بود و اینگونه مي خواست او را به حرف زدن وادار سازد .

- مطمئن باش که رتبه ام از تو بیشتر مي شود .

= پس چرا اینقدر اخم کرده ای ؟

- براي اینکه مي ترسم تو رتبه ات خوب نشود و آبروي من را هم ببری !

= آره جون خودت . تو گفتي و ما هم باور کردیم .

سامان که مي دید نزديك است کار به جاهاي باريك بکشد رو به بچه ها کرد و گفت :

- خوش دارم همه را به يك آب ميوه جانانه دعوت کنم . كي مخالفه ؟

همگي وارد تريا شدند ، قبل از اینکه سفارش آنها حاضر شود آرمان از تلفن همان تريا براي نگار تلفن زد . آرزو مي کرد که اي کاش نگار گوشي را بردارد .

* بفرماييد ؟

- نگار جان فکر مي کنم دعايت مستجاب شده باشد . بيشتر از اين نمي توانم صحبت کنم . فعلاً "خداحافظ"

فسمت هفدهم

چند هفته اي است که آرمان و نگار همدیگر را ندیده اند و هر روز عطش دیدار معشوق در وجود آرمان بيشتر و بيشتر مي شود .

چند بار مي خواست براي دیدن نگار نزديك مدرسه اش برود ولي چيزي که مانع این کار مي شد قولی بود که به مادرش داده بود . از طرفي ديگر همیشه به دختران و پسراني که در کوچه و خیابان به هم عشق مي ورزیدند همیشه به دیده حقارت مي نگریست و عشق میان خود و نگار را فراتر از این عشقهاي خیاباني و زود گذر مي دانست !

کلید حل این مشکل مادر بود . ولی خجالت می کشید در این مورد با مادر حرفی بزند . مادر در آشپزخانه سرگرم تهیه غذا بود . آرمان نیز به آشپزخانه رفت ، سیبی را از داخل یخچال برداشت و در حالی که پشت به مادر بود گفت :

- مادر جان می دانی که نگار سیب را بیشتر از سایر میوه ها دوست دارد ؟

+ نه ، نمی دانستم !

- نگار می گوید آدم اگر روزی یک سیب بخورد هیچ وقت بیمار نمیشود.

+ چه جالب !

- راستی مادر جان نگار چند روز است که سرما خورده ، نمی دانم حالش بهتر شده است یا نه .

+ مگر دیشب با او صحبت نمی کردی ؟

- بله ، ولی هنوز صدایش گرفته بود . کاش می توانستم او را ببینم

+ پس بگو ، این همه حرف زدی تا این موضوع را مطرح کنی !

آرمان که از خجالت صورتش سرخ شده بود سرش را پائین انداخت و از آشپزخانه خارج شد . سیب قرمز درشتی بود . به چشمان او چه زیبا بنظر می رسید . آرام به صورت خود نزدیک نمود و آنرا بوئید . باز در افکار خود فرو رفت هرگاه دلش برای دیدن نگار بی تاب می شد ، دیگر حوصله هیچ کار حتی درس خواندن را هم نداشت . حتی عکس و نامه نگار هم نمی توانست برای مدت زیادی او را آرام سازد .

آنقدر در خود فرو رفته بود که متوجه نشد مادر مدتی است به او نگاه می کند .

+ خجالت بکش ! بجای اینکه درست را بخوانی وقتت را اینگونه هدر می دهی . مگر قرار نیست برای امتحان مرحله دوم کنکور آماده بشوی ؟

- دیگر از درس خواندن خسته شده ام . اصلا چه کسی گفته من حتما باید به دانشگاه بروم ؟ مگر همه چیز در درس و دانشگاه خلاصه می شود ؟

+ خیلی خوب حالا که حرف من را گوش نمی کنی به نگار تلفن می زنی و حرفهایی را که زدی به او می گویم . اگر جرات داری به او بگو !

این اولین باری نبود که مادر اینگونه او را تهدید می نمود . مادر می دانست که تاثیر این تهدید تا چه اندازه است .

- مادر جان خواهش مي كنم ، من كه حرفي نزدم .

+ هر پسري كه تا اين اندازه در خانه بماند دلش مي گيرد . برو يك كمبي بيرون قدم بزن تا اخلاقت سر جايش بيايد .

- اصلا حوصله بيرون رفتن را ندارم .

+ اگر امشب نگار زنگ زد از او بپرس چه زماني فرصت دارد تا سري به خانه ما بزند . پسر من با اينكه از ته دل اصلا به اين كار راضي نيستم ولي انگار چاره اي نيست . تو هم سعي كن بيشتر از اين صبور باشي ! هميشه بي تابي كردن نشانه دوست داشتن نيست . محبت خود را با صبر و تحمل داشتن ثابت كن . من از تو بيش از اين انتظار دارم . اين موضوع را هيچ وقت فراموش نكن !

تقريبا" هر شب نگار زنگ مي زد . گاهي تنها فرصت يك سلام كردن و گاهي حتي فرصت درد دل كردن هم پيدا مي كردند ...

* سلام آرمان جان

- سلام

* چيه ؟ باز هم كه اخمها توي هم رفته !

- مي داني چند هفته است كه ترا ندیده ام ؟

* دقيقا ۱۸ روز است . خوب منظورت چيست ؟

- اگر كسي دلش هواي ترا كند چكار بايد بكند ؟

* اگر آن كس آرمان باشد بايد تا بعد از امتحان مرحله دوم كنكور صبر كند .

- من را بگو كه فكر مي كردم تو هم دلت هواي مرا مي كند . ولي انگار اينطور نيست !

نگار كه از اين حرف آرمان خيلي ناراحت شده بود با صداي غمزده اي گفت :

* آرمان خان خيلي بي انصاف هستي . فكر مي كني من دلم نمي خواهد ترا ببينم ؟ بخدايي كه مي پرستي قسم كه هر لحظه دور بودن از تو براي من زجرآور است . اگر حرفي نمي زنم تنها بخاطر اين است كه نمي خواهم ناراحتي تو را زيادتر كنم . براي من موفقيت تو در كنكور از هر چيز ديگري مهمتر است . هيچ انتظار نداشتم كه اينگونه در مورد من فكر كني !

- نگار جان حرفم را پس گرفتم . معذرت مي خواهم كه ناراحت كردم .

* مهم نیست .

- امروز از مادر خواستم که تو را ببینم و او هم گفت به تو بگویم چه زمانی می توانی به خانه ما بیایی .

* آرمان جان ، تو الان فقط باید به درسهایت برسی !

- نمی آیی ؟

* من روزهای دوشنبه ساعت دوم کلاس ندارم . ولی چون کلاس بعد از ظهر ساعت ۵/۱۲ شروع می شود اغلب اوقات در مدرسه می مانم .

- یعنی فردا می توانم ترا ببینم ؟

* فقط یک مشکل وجود دارد . من از مادرت خجالت می کشم . اینطوری اصلاً درست نیست .

- این چه حرفی است که می زنی ؟

* ما نباید از اخلاق خوب مادرت سوء استفاده کنیم .

- چاره دیگری هم داریم ؟

* فکر نمی کنم

آرمان آن شب تا دیر وقت مشغول مطالعه بود بدون اینکه احساس خستگی کند . این قدرت عشق بود که به او جان تازه ای بخشیده بود !

روز دوشنبه ، روز پایان انتظار ، روز دیدار فرا رسید . آرمان از صبح زود مشغول مرتب نمودن اتاق خود بود . بنظرش حرکت عقربه های ساعت کند شده بود . هر دقیقه برایش حکم یک سال انتظار را داشت .

ساعت ۵/۱۰ بود که زنگ آیفون زده شد و این نوید پایان انتظار بود . این اولین باری بود که نگار را با لباس مدرسه می دید . هزاران بار دختران را در این لباس دیده بود ولی گویا در تن نگار زیباتر از همیشه بود ! مادر صورت نگار را بوسید و او را به داخل دعوت کرد .

* مادر جان باید ببخشید که مزاحمتان شدم .

+ خواهش می کنم ، مادر چطور هستند ؟

* خوبند .

نگار چه از نظر جثه و چه از نظر عقلي بيشتر از سنش بنظر مي رسيد. بيش از يكساعت نگار ميهمان خانه دل و ديده آرمان بود . مادر مدتي در كنار آنها نشست و سپس آن دو را در سالن پذيرايي تنها گذاشت تا راحت تر صحبت كنند .

نگار نه تنها در دل آرمان جا باز کرده بود بلکه خواهر كوچك آرمان نيز علاقه خاصي به او پيدا کرده بود . خواهر آرمان كه بيش از ۴ سال نداشت در تمام مدت در كنار نگار نشسته بود . مادر از داخل آشپزخانه گفت :

+ بچه ها غذا حاضر است . تا سرد نشده است بيايد .

نگار كه انتظار اين موضوع را نداشت رو به آرمان كرد و گفت :

* من بايد بروم ، كم كم ديرم مي شود .

- اول غذا بخور ، بعدا مي تواني بروي !

مادر در حالي كه وارد سالن مي شد گفت :

+ دخترم هنوز كه نشسته اي . اگر معطل كني مدرسه ات دير مي شود!

* مادر جان ميلي به غذا خوردن ندارم . ديگر رفع زحمت مي كنم .

مادر خنديد ، سپس دست نگار را گرفت و گفت :

+ آنقدر ها هم دست پخت من بد نيست . مي تواني امتحان كني !

صورت نگار از خجالت سرخ شده بود ، با حالي سراسيمه گفت :

* اين چه حرفي است كه شما مي زنيد . بخدا من قصد جسارت نداشتم !

+ پس تا غذا سرد نشده مشغول شويد .

آن روز آرمان بهترين نهار زندگي اش را در كنار نگار خورد ...

قسمت هجدهم

آرمان شب سختي را پشت سر گذارده بود . با آنکه نیمه هاي شب او را پيش دكتر برده بودند ولي تا صبح بدنش از تب مي سوخت . مادر نيز در تمام مدت در بالاي سر او بيدار مانده بود و سعي مي نمود با دستمال نم دار تب او را پايين بياورد .

نزدیکی هاي ظهر است ولي هنوز آرمان بيدار نشده ، البته تبش تا حدودي پايين آمده است . آرمان در حالي بين خواب و بيداري صدای گريه اي شنيد و پس از آن احساس کرد که پيشاني اش خنك شد .

آرام چشمانش را باز کرد . نگار را ديد که در کنار تختش نشسته و آرام آرام گريه مي کند .

- خانم پرستار من که هنوز زنده ام . چرا اينقدر گريه مي کنی ؟

نگار سرش را به سمت آرمان باز گرداند و در حالي که با پشت دست اشكهايش را پاك مي کرد ليخندي بر روي او زد . چشمانش از شدت گريه قرمز شده بود .

* خوبي عزيزم ؟

- خويم ، نگار جان مي خواهم بنشينم . كمكم مي کنی ؟

آرمان با كمك نگار در تختخواب نشست . سپس در حالي که به ساعت روي ميز نگاه مي کرد پرسيد :

- نگار جان كي آمدي ؟

* فكر مي كنم که يك ساعتی مي شود که من آمده ام .

- چرا مرا بيدار نکردی ؟

* انگار يادت رفته که بيمار هستی !

زمانی که مادر وارد اتاق شد هر دو مشغول خندیدن بودند . مادر نيز در حالي که تبسمي بر لب داشت گفت :

+ واقعا که محبت معجزه مي کند . مطمئن هستم که اگر نگار ديشب بالاي سرت بود حتي به دكتر هم نيازي پيدا نمي کردی ! مقداري سوپ براي آماده کرده ام . بايد زحمت خوردنشان را بکشي .

- مادر جان مي دانی که من از سوپ متنفر هستم . ترا خدا اذيت نکنید !

* اگر خانم پرستار به شما اجازه دادند می توانید سوپ نخورید ! ...

مادر با يك طرف سوپ به همراه غذايي كه براي نگار آورده بود به اتاق بازگشت سيني غذا را بر روي ميز مطالعه گذاشت . سپس رويش را به طرف نگار كرد و گفت :

+ دخترم تو هم غذايت را بخور . مراقب باش آرمان تمام سويش را بخورد !

پس از اينكه مادر از اتاق خارج شد آرمان در حالي كه اخمهايش را در هم کرده بود گفت :

- سوپ ، غذايي كه من از آن متنفرم .

* خجالت بکش . چرا مثل بچه ها بهانه مي گيري ؟

- نگار جان مگر تو مرا دوست نداري ؟

* البته ، مگر هنوز شك داري ؟

- پس بخاطر من بيا غذاهايما را با هم عوض كنيم . من غذاي تو را مي خورم و تو هم سوپ مرا بخور !

نگار در حالي كه مي خنديد از جا بلند شد و طرف سوپ را از داخل سيني برداشت و بر روي تخت آرمان و در كنار او نشست .

* حالا خودت مي خوري يا اينكه من به زور به تو بدهم ؟

- من كه نمي خورم .

* پس بگو ، پسره لوس مي خواهد از دست من بخورد !

نگار همانند مادري كه با اشتياق فراوان غذا در دهان فرزندش ميگذارد مشغول به اين كار شد . اين لحظه از آن لحظاتي بود كه آندو با يك دنيا عوض نمي كردند . زماني كه هيچ فاصله اي بين آنها نبود . زماني كه تمام آرزوهايشان را در مقابل خود ميديدند . ولي افسوس كه هميشه لحظات شيرين زندگي پيش از آنكه بتوان آنها را بتمامي درك كرد از دست مي روند .

* آرمان جان ، مي خواهي باز هم براي بياورم ؟

- نه عزيزم ، بخدا سير شدم .

نگار طرف سوپ را در سيني گذاشت و به آشپزخانه برد . سپس با يك طرف سوپ ديگر بازگشت .

- من که گفتم نمی خورم ، دوباره که وسایل شکنجه را آوردی !

* این ظرف را برای خودم آوردم .

- چرا غذایی که مادر برایت آورده را نمی خوری ؟

* دوست دارم از همان غذایی که تو خوردی بخورم .

- پس حالا نوبت من است که به تو غذا بدهم .

* لازم نیست زحمت بکشید . من خودم بلدم !

زمانی که نگار خانه آرمان را ترک می کرد گویی بیماری نیز از تن او رخت بر بسته بود . آرمان نگار را تا در خروجی ساختمان بدرقه کرد .

* آرمان جان مراقب خودت باش . امیدوارم زودتر خوب شوی .

مادر نیز در جواب نگار گفت :

+ مگر می شود آدم مسکنی مثل تو داشته باشد و خوب نشود !

....

هر هفته آرمان و نگار در روزهای دوشنبه همدیگر را ملاقات می کردند. گاهی نگار به خانه آرمان می رفت و گهگاهی همراه با آرمان و مادرش به پارک می رفتند .

هیچ چیز به اندازه قدم زدن در پارکی زیبا و آن هم در یک صبح بهاری آندو را به وجد نمی آورد . عطر گل‌های بهاری آنچنان آنها را مست شادی می نمود که گویی هیچ غمی در دل ندارند . دنیا و تمام آدم‌های در آن به چشمشان دوست داشتنی بنظر می رسید . گویی در گوشه ای از بهشت قدم می زنند . آنجایی که هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند آنها را از هم جدا سازد .

روز سه شنبه است و دو روز دیگر قرار است نگار همراه با همکلاسی هایش به قمصر کاشان بروند . اما از آنجایی که طاقت دوری از محبوبش را حتی برای یک روز ندارد هنوز مردد است که چکار کند .

آرمان روز پیش با خانواده اش در این مورد صحبت کرده و آنها را متقاعد کرده که همگی به کاشان بروند .

پدر مخالفتی نداشت البته مشروط بر آنکه خانواده عموی آرمان نیز با این مسافرت کوتاه موافق باشند . امروز عمو خبر داده بود که آنها هم خواهند آمد و این برای آرمان بسیار خوشایند بود . آنشب نیز آندو عاشق و معشوق از پشت سیم های تلفن با هم صحبت میکردند ...

* آرمان جان واقعا" نمي دانم چکار بايد بکنم . از يك طرف بهاره اصرار مي کند که من حتما بايد بروم و قسم خورده که اگر من نروم او هم نخواهد رفت و با من ديگر حرف نخواهد زد و از طرفي ديگر وقتي تو نباشي هيچ جاي دنيا به من خوش نمي گذرد . راستش را بخواهي مي دانم که اگر از تو دور شوم دلم خواهد گرفت .

- اين مشکل يك راه حل دارد . يا بايد بخاطر من بمانی و يا اينکه بخاطر دوست بايد بروی . يکي را انتخاب کن !

* نيازي به انتخاب نيست . خودت هم مي داني که هيچگاه کسي را به تو ترجيح نخواهم داد .

- نگار جان ، شما برو . مطمئن باش در اين يکروز که نيستي کسي مرا نمي دزد .

* من مي گويم طاقت دور ماندن از تو را ندارم .

آرمان خنده اي کرد و گفت :

- پس مرا هم با خودت ببر . اميدوارم توي كيفت جا بگيرم !

* کاش مي شد که تو هم با ما بيایي !

- پس من هم میآيم .

* آرمان جان مسخره ام نکن !

- تکليف مرا مشخص کن . بايد بيايم يا نه ؟

* من با هم کلاسي هاي ممي روم . تو چطور مي خواهی دنبال ما بيایي ؟

- راستش را بخواهي با خانواده صحبت کرده ام و آنها هم موافقت کرده اند که ما نيز در آن روز به قمصر کاشان برويم .

* راست مي گويي ؟ بگو جان نگار !

- بخدا راست مي گويم . فقط تو بايد تحقيق کنی که برنامه شما به چه صورت خواهد بود .

* بهتر از اين نمي شود . کاش از خدا چيز ديگري خواسته بودم !

- مثلا چه چيزي ؟

* همان چيزي كه از صبح تا شام از او مي خواهيم . تو را ، آرمان من

- اگر آنجا شما را ديدم چطور مي خواهي جلوي معلم و دوستان با من حرف بزني ؟

* فكري هم براي اين موضوع مي كنم .

قسمت نوزده تا بيست و چهار

همه چيز به خوبي پيش مي رفت . نگار به او گفته بود كه براي ناهار در قمصر كاشان خواهند بود و بعد از ظهر حدود ساعت ۲ به باغ فين كاشان خواهند رفت . آرمان با خود مي گفت :
 اگر براي ظهر به قمصر كاشان برسند احتمالا نگار را خواهد ديد . چون محوطه بزرگي نيست و مي تواند نگار را پيدا كند . نزديك ظهر بود كه به كاشان رسيدند و به پيشنهاد عمو قرار شد ناهار را در كاشان خورده و بعد از ظهر به قمصر بروند .
 آرمان از اين موضوع بسيار ناراحت بود چون دقيقا عكس آن چيزي بود كه انتظار داشت . مي دانست كه اگر اين اتفاق بيفتد نگار را نخواهد ديد . ولي چاره اي نداشت چون تصميمي بود كه همه با آن موافق بودند .
 در رستوران با غذايش بازي مي كرد و با بي ميلي چند قاشق غذا هم خورد . از اينكه اين همه راه تنها به شوق ديدن نگار آمده بود و اينك نمي توانست او را ببيند بسيار عصباني بود .
 پس از صرف غذا تصميم گرفته شد كه همگي به باغ فين كاشان بروند . ديگر هيچ چيز براي مهم نبود حتي لباسهايش را عوض نكرده بود .
 همه وارد باغ شدند ولي آرمان همراه با پسر عمويش نيما و همچنين اشكان براي گرفتن بليط لب ورودي باغ ايستادند . با رفتن بقيه نيما و اشكان شيطنت را آغاز كردند ولي آرمان آنقدر كسل بود كه اگر مي توانست اصلا از اتومبيل پياده نمي شد .
 نيما نگاهي به آندو كرد و گفت :

= واي خداي من ، يك اتوبوس دختر !

با اين حرف او اشكان هم مثل نيما مشغول مرتب كردن سر و وضع خودش شد ولي آرمان كه اصلا حوصله نداشت بليط هايي را كه گرفته بودند بدست نگهبان ورودي داد و خود نيز داخل شد . هنوز چند قدمي دور نشده بود كه از پشت سر كسي او را صدا كرد .

* آرمان

صدا صداي نگار بود ولي او باورش نمي شد . پيش خود فكر كرد كه حتما اشتباه کرده است . ولي باز آن صداي آشنا به گوشش رسيد . اشتباه نمي كرد . اين نگار بود كه او را صدا مي زد . روي خود را برگرداند ، نگار را ديد كه بطرفش مي دود . وقتي به او رسيد دستان آرمان را در دست گرفت .

* سلام آرمان جان

- سلام عزیز من

آرمان از پشت سر نگار همکلاسی ها و همچنین دو تن از معلمین او را می دید که به آنها نزدیک می شوند . نگاهی به او کرد و گفت :

- حالا من چطور خودم را معرفی کنم ؟

* لازم نیست چیزی بگویی . فقط همراه من بیا !

نگار در حالی که دست آرمان را گرفته بود به طرف یکی از معلمین حرکت کرد .

* خانم ... این هم آرمان دایمی بنده !

آرمان يك لحظه جا خورد . با خود گفت :

- دایمی آدم که اینقدر کوچک نیست . مطمئناً به او شك خواهند کرد .

معلم نگار خانم خوشرویی بود ولی از طرز نگاهش معلوم بود که حدس آرمان درست است .

: سلام آقای ... حال شما چطور است ؟ خانواده خوب هستند ؟

آرمان در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشد جواب خانم معلم را می داد .
نگار رو به خانم معلم کرد و گفت :

* خانم ... اجازه می دهید من برای دیدن خاله ام بروم ؟

: عیبی ندارد . فقط یادت نرود تا نیم ساعت دیگر برگردی !

نگار در حالی که دست آرمان را در دست داشت براه افتاد . آرمان هنوز هم گیج و مبهوت بود .

* اینطوری کمتر شك می کنند . مادر کجاست ؟

- همراه با بقیه در باغ قدم می زنند . دوست داری پیش آنها برویم؟

* حتما باید خانم معلم من را با مادرت ببیند وگرنه همه چیز خراب می شود .

- امیدوارم وقتی به خانه می رسی هنوز سرت روی بدنت باقی مانده باشد . اگر ممکن است دست مرا ول کن . بخدا فامیل ما می دانند که من دایی تو نیستم ! خانواده عمو و بقیه از اینکه می دیدند آرمان با دختری غریبه می آید تعجب کردند . اینبار نوبت آرمان بود که نگار را معرفی کند.

- خانم ... ، خواهر دوست من سامان است .

نگار بعد از آن معرفی کوتاه و مبهم در حالی که سرش پایین بود آهسته سلام کرد . مادر که می دید همه چپ چپ به او نگاه می کنند جلو آمد و صورت او را بوسید .

+ سلام دخترم . تنها آمده ای ؟

* با بچه های کلاس آمده ام .

+ مادرت چطور هستند ؟ به مادرت بگو حتما سرتی به ما بزند .

* چشم !

+ خواهرت هنوز که عروسی نکرده !

مادر همانطور که مشغول صحبت کردن بود همراه با نگار از سایرین جدا شد . آرمان نیز همراه با خواهر کوچکش که آن موقع دستان نگار را در دست داشت با آنها حرکت کرد . یکی از معلمین نگار که تا آن موقع آندو را زیر نظر داشت با دیدن مادر آرمان گویی خیالش راحت شد و همراه با سایرین حرکت کرد . بهاره نیز از فرصت استفاده کرده و به آنها پیوست . نگار او را به مادر معرفی کرد . بهاره رو به مادر کرد و گفت :

| خانم ... شما این نگار خانم را دعوا نمی کنید .

مادر در حالی که می خندید رو به بهاره کرد و گفت :

+ برای چه باید او را دعوا کنم ؟

| در میان راه از موقعی که فهمید برنامه اردو تغییر کرده است به بهانه سر درد شروع به گریه کرد . حتی ناهار هم نخورده است و من بزور او را از ماشین پیاده کرده ام . نگار در حالی که صورتش از خجالت قرمز شده بود چشم غره ای به بهاره رفت .

+ دخترم فکر نمی کنی با این کارها تنها خودت را آزار می دهی ؟ این طور که بنظر می رسد نه تو و نه آرمان هیچکدام ناهار نخورده اید . باز هم به هر دوی شما می گویم که این گونه کارها چاره برخورد با مشکلات نیست . اگر یکبار دیگر از این کارها بکنید با من طرف حساب خواهید بود . حالا هم همین جا بمانید تا من برگردم.

پس از اینکه مادر آنها را ترك كرد نگار در حالي كه از خشم بازوي بهاره را مي فشرد رو به او كرد و گفت :

* بهار خانم من بعدا حساب شما را مي رسم !

پس از رفتن مادر دوستان ديگر نگار كه از موضوع خبر داشتند در حالي كه از كنار آنها مي گذشتند به آندو متلك مي گفتند :

|| خدا شانس بده ، كاش ما هم از اين دايي ها داشتيم ...

نگار به آنها چشم غره مي رفت ولي گويي چاره ساز نبود . بنا بر اين از آنها خواهش كرد تا معلم ها شك نكرده اند دست از شيطنت بردارند. و در تمامي اين مدت آرمان به عكس العمل ها و حرف هاي نگار مي خنديد .

مادر با يك ظرف غذا برگشت .

+ دخترم اين غذا مال توست . چون آرمان در رستوران غذا نخورد دوباره براي او غذا سفارش دادم تا سر فرصت بخورد ولي انگار قسمت تو بود . ظرف غذا را بدست نگار داد . سپس يك پلاستيك از داخل كيفش درآورد كه داخل آن چند بسته كيك ، بيسكويت و شكلات بود .

* اين ها هم مال توست .

نگار اشك در چشمانش حلقه زده بود . در مقابل خوبي هاي مادر تنها توانست لبخندي به او بزند . امروز نگار چند عكس هم با آرمان و مادرش گرفت . زمان زمان رفتن بود و باز آندو به سختي از هم جدا شدند . خانواده آرمان و سايرين شب را در قمصر كاشان ماندند . نگاه هاي سنگين دختر عمويش و يا حتي متلك هاي نيما و اشكان براي او مهم نبود . گلاب گيران قمصر مجبور بودند براي گلاب گيري تا صبح بيدار بمانند . آرمان نيز تا دير وقت پيش آنها بود . گلاب گيران در فكر گلاب و او در فكر گل خود بود . گلي كه حتي بعد از رفتنش ياد او مشام آرمان را نوازش مي داد ...

با اينكه مادر هميشه سعي مي كرد آندو زياد با هم تلفني صحبت نکنند باز هم دور از چشم مادر دست به اينكار مي زدند .

عصر پنج شنبه است . نگار در خانه تنهاست ، به همين دليل فرصت مناسبی پيدا مي كند تا به آرمان تلفن كند . مدتي هست كه آنها مشغول صحبت كردن هستند . نگار متوجه ورود مادرش نمي شود و مادر كه لحن صحبت كردن او را مشكوك مي بيند بدون سروصدا به او نزديك مي گردد .

نگار زماني متوجه حضور مادر مي شود كه ديگر دير شده است . سريع با آرمان خداحافظي کرده و گوشي را قطع مي كند ...

ساعت نيمه شب است ولي هنوز آرمان بيدار است . دلش خيلي شور ميزند . چون نگار هيچ وقت بدان صورت با او خداحافظي نمي كرد بخاطر همين به اين نتيجه رسيد كه كسي وارد خانه شده است و نگار ديگر نتوانسته صحبت كند ! حتي يك لحظه از فكر نگار بيرون نمي آمد . هرچقدر

سعي مي نمود خودش را راضي کند که اتفاقي براي او نيافته باز دلش چيز ديگري مي گفت . با اينکه مي داند روزهاي جمعه نگار بسختي مي تواند با او تماس بگيرد باز هم تا عصر چندين مرتبه براي او تگ زنگ مي زند . ولي هربار که جوابي نمي شنود بيشتر از قبل دلوپس مي گردد . اينبار حتي با مادر هم نمي تواند درد دل کند ، چون مي داند که مادر او را از اين تماس هاي تلفني برحذر کرده بود .

ديگر طاقت نمي آورد ، لباسهايش را مي پوشد و بطرف خانه نگار ميرود . با اينکه ميداند اينکار هيچ فايده اي ندارد ولي از توي خانه ماندن و غصه خوردن بهتر است . مدتي در اطراف خانه نگار پرسه مي زند و باز به خانه برمي گردد .

دقايق است که به خانه رسيده است ، افسرده دل و خسته پا . تلفن يك تگ زنگ مي زند . اين علامت نگار است ! برقي در چشمانش مي درخشد . به سرعت بطرف تلفن حرکت مي کند . بعد از چند دقيقه باز تلفن زنگ مي زند .

- معلوم هست كجايي ؟

x سلام آرمان خان !

اين صداي نگار نبود . با آن افكار پریشاني که دارد نمي تواند صاحب صدا را تشخيص دهد .

- شما ؟

x من بهاره دوست نگار هستم .

قلبش فرو ريخت . يعني چه اتفاقي افتاده که نگار از او خواسته که تلفن کند ؟ جرات نداشت سؤال کند . لبانش را تکان داد و حاصلش تنها يك کلمه بود !

- نگار ...

x نگار حالش خويست . ديروز موقعي که با شما صحبت مي کرده است متوجه ورود مادرش نشده و مادرش به او شك کرده است . خوشيختانه نفهميده است که نگار با شما صحبت مي کند . او از من خواست به شما زنگ بزنم تا دلوپس نشويد . نگار گفت که شايد تا روز دوشنبه نتواند براي شما زنگ بزند ولي سعي مي کند براي ديدنتان بيايد !

- ترا خدا راستش را بگو . براي او اتفاقي افتاده است ؟

x گفتم که حالش خوب است . ببخشيد که بيشتر از اين نمي توانم صحبت کنم . خداحافظ

- خداحافظ ...

روز سومي است که آرمان با نگار صحبت نکرده است . نگراني و اضطراب در چهره اش پیداست .
مدام با خود مي گوید :

- کاش مي توانست تلفن بزند . اگر امروز ظهر زنگ نزنم به لب مدرسه شان مي روم !

عقربه هاي ساعت ۱۲ ظهر را نشان مي دهند . يعني زماني که نگار بايستي به مدرسه برود . او
مي دانست که نگار نمي تواند از خانه زنگ بزند بخاطر همين آرزو مي کرد بتواند از تلفن عمومي
براي او تلفن کند .

در اين چند روز گذشته نتوانسته بود درس بخواند . وقتي پاي نگار در ميان بود هيچ چيز به اندازه او
اهميت نداشت . تلفن زنگ مي زند . اين چندمين باري بود که با صداي زنگ تلفن قلبش از جا کنده مي
شد .

- بفرماييد

* سلام آرمان من !

اين صداي الهه زندگي آرمان بود . همان کسي که آرمان به اندازه ستارگان آسمان دوستش
داشت و در نبودنش حتي آسمان پرستاره نيز نمي توانست جاي خنده هاي او را پر کند .

* آهاي ! چرا حرف نمي زني ؟ نکند توي اين دو سه روزه که زنگ نزدم فراموشم کرده اي ؟ آقاي
بداخلاق من نگار هستم ، مي شناسي يا نه ؟

صداي خنده نگار تمام ناراحتي هاي او را بدست فراموشي مي سپرد . آرمان نفس عميقي کشيد ،
گويي پس از راهي دراز و سخت به پناهگاهي امن رسيده است .

- خودم را نمي دانم ، ولي ترا خوب مي شناسم ! تو تپش قلب مني ، تو ماه شيباي تنهائي ام
هستي ، تو همه چيز من هستي !

* توي اين چند روزه کلي شاعر شدي . فکرش را بکن اگر يکسال زنگ نزنم مثل حافظ يا خيام مي
شوي !

- قول نمي دهم مانند حافظ شوم ولي مطمئن هستم که مانند او ديگر در اين دنيا نخواهم بود !

* آرمان جان بس کن ! اين چه حرفي است که مي زني ؟ اصلا اين بحث را ادامه نده . بگو بينم
حالت چطور است ؟

- الان خويم !

* اميدوارم فردا هم حالت خوب باشد . فکر کنم باز هم ميهمان ناخوانده داري !

- این میهمان ناخوانده صاحب قلب و روح من است .

* خیلی خوب ، بیشتر از این لوسم نکن . فردا می بینمت . فعلا با من کاری نداری ؟

- مجبورم بگویم نه ؟

* می دانی که از توی خیابان زنگ می زنم . از همان جایی که برای بار اول همدیگر را دیدیم . تو که نمی خواهی کسی مرا اینجا ببیند!

- باز هم تو بردی ، با اینکه من دیگر چیزی برای باختن به تو ندارم ! مواظب خودت باش .

* چشم عزیزم ، خداحافظ

- خداحافظ ...

رنگ رخسارش پریده و چشمانش گود رفته بود . ولی هنوز خنده از لبانش دور نشده است و آن شاخه گل مریم !

* سلام

+ سلام دخترم ، چرا رنگت پریده ؟ اتفاقی افتاده است ؟

* نه مادر جان ، فقط چند روز بیمار بودم . چیز مهمی نیست !

+ حالا حالت چطور است ؟

* خوبم مادر جان

مادر از اتفاقی که برای او افتاده بود هیچ اطلاعی نداشت و آرمان نیز تنها می دانست که مادرنگار به او شک کرده است . ولی این موضوع دلیلی برای این وضع و حال او نبود ! به محض اینکه مادر آندو را در سالن پذیرایی تنها گذاشت آرمان رو به نگار کرد و گفت :

- نگار جان چه اتفاقی افتاده است ؟

* چیز مهمی نیست ، چند روز بیمار بودم و حالا هم بهتر شده ام .

- تو به من دروغ می گویی ، بهاره اصلا حرفی از بیماری تو نزد . خودت هم دیروز چیزی در این مورد نگفتی !

* آرمان جان هر چه بوده تمام شده است . تنها این مهم است که من اکنون پیش تو هستم .

اشك در چشمان نگار حلقه زد و باعث شد آتشی در دل آرمان شعله ور گردد .

- نگار جان ترا به جان آرمان قسم، به من بگو چه اتفاقی افتاده است .

* چرا اینقدر اصرار می کنی ؟ دلم نمی خواست هیچ گاه از این موضوع مطلع شوی . ای کاش مرا قسم نمی دادی !

نگار همانطور که با گوشه ای از روسری خود بازی می کرد ادامه داد:

* پنج شب بعد از ظهر ، زمانی که با هم صحبت می کردیم مادرم بدون سرو صدا وارد خانه شده بود . گویا مادرم مقداری از صحبت های ما را شنیده بود . ولی خوشبختانه من در آن زمان نام تو را بر زبان نیاورده ام . به همین دلیل مادر متوجه نشده است من با چه کسی صحبت می کردم ولی مطمئن بود که با یک پسر حرف می زدم !

زمانی متوجه حضور مادرم شدم که دیگر دیر شده بود . پس از قطع کردن تلفن مورد باز خواست مادرم قرار گرفتم . ابتدا سعی کردم اینگونه وانمود کنم که با یکی از دوستانم صحبت می کردم ولی مادرم به هیچ وجه قانع نمی شد ! به همین دلیل گفتم که مزاحم تلفنی بوده است . مادرم با خشم گفت که آدم با مزاحم تلفنی با این صمیمیت صحبت نمی کند . سعی کردم به حرفهای مادرم اعتنا نکنم ، ولی او دست بردار نبود . من هم چاره ای جز گفتن حقیقت نداشتم . بنابراین به مادرم گفتم که من و تو همدیگر را دوست داریم و بزودی به خواستگاری من خواهی آمد. مادرم تنها خیره به من نگاه می کرد . باورش نمی شد که دخترش با چنین گستاخی این موضوع را مطرح کند . ابتدا فکر کرد شوخی می کنم ولی وقتی قاطعیت مرا دید بسیار ناراحت شد .

هر چه سعی کردم اسم تو را بگویم بی فایده بود. برای اولین بار از مادرم سیلی خوردم ! وقتی دید که تلاشش بیهوده است با خشم کتاب قرآن را آورد و قسم خورد که هیچ وقت نخواهد گذاشت که من و تو ازدواج کنیم .

وقتی من با خنده گفتم که از کجا می داند خواستگاری که برای من می آید تو هستی ، گفت که از این به بعد هر کسی به خواستگاری من بیاید و من او را قبول کنم به او جواب منفی می دهد . من هم گفتم که اگر قرار باشد با کسی به غیر از تو ازدواج کنم خودکشی خواهم کرد . مادرم که حرف مرا جدی نگرفته بود با خشم گفت:

& دختری که پای به راه نادرست بگذارد لیاقت زنده ماندن ندارد ! امشب موضوع را به پدرت خواهم گفت . او خودش می داند چگونه تو را آدم کند !

حتی فکر اینکه شاید تو را از دست بدهم لحظه ای مرا راحت نمی گذاشت مادرم آدم سرسختی است و هر چه را بگوید بی شك انجام خواهد داد. آرمان جان زندگی کردن بی تو برای من مرگ تدریجی است !

مشکل اینجا بود که یکی از اقوام دور مادرم مرا از او برای پسرش خواستگاری کرده است و مادرم نیز قول مرا به او داده است. تنها مزیتی که او دارد اینست که تنها فرزند يك خانواده ثروتمند است. با این وضعیتی که پیش آمده بود می دانستم که مادر چه کسی را برای ازدواج با من در نظر خواهد گرفت و مطمئناً پدرم نیز از مادرم حمایت می کرد. البته تا امروز هیچ وقت مادرم مستقیماً در این مورد با من صحبت نکرده است و من این موضوع را از زبان خواهرم شنیده ام!

قرار بود با آمدن پدرم سری به عمویم بزنند. من به بهانه درس خواندن در خانه ماندم، البته مادرم قبل از رفتن به من گوشزد کرد که تا برگشتن آنها فرصت دارم که خوب فکر کنم و همه چیز را به او بگویم وگرنه موضوع را به پدرم خواهد گفت!

دلم خیلی گرفته بود. آرزو می کردم که ای کاش می توانستم با تو حرف بزنم. ولی مادرم تمام تلفن ها را جمع کرده بود. آن موقع شب نمی توانستم از بیرون برای زنگ بزنم چون مطمئن بودم دلواپس خواهی شد. فکر خودکشی لحظه ای مرا راحت نمی گذاشت. اگر يك درصد هم احتمال می دادم که مادر به ازدواج من و تو رضایت می دهد هیچ وقت این کار را نمی کردم. تصمیمم را گرفته بودم. عکس تو را که از داخل آلبوم سامان برداشته بودم سر جایش گذاشتم، با اینکه دل کندن از آن بسیار مشکل بود! نگار آهسته با پشت دست اشکهای خود را پاک کرد. نگاهی به صورت مبهوت آرمان نمود. سپس ادامه داد:

شاید با خود بگویی که اگر ترا دوست داشتم هیچ گاه دست به این کار نمی زدم. ممکن است حق با تو باشد ولی در آن لحظه این تنها راه باقی مانده برای من بود.

به همراه هر قرصی که داخل لیوان آب می انداختم یکی از آرزوهایم را نقش بر آب می دیدم. پس از خوردن محتویات لیوان تنها چیزی که بیاد دارم تصویری مبهم از تو به همراه درد شدید در معده است.

باید اعتراف کنم که خیلی ترسیده بودم، ولی راهی بود که در پیش گرفته بودم و بایستی تا پایان می رفتم. زمانی که چشمانم را باز کردم خود را بر روی تخت بیمارستان یافتم!

گویا نیم ساعت بعد از اینکه من قرص ها را خورده بودم برادر بزرگم همراه با خانواده اش به خانه ما آمده بودند. هر چه زنگ زده اند کسی در را باز نکرده بود. با اینحال برادرم که کلید داشته است در را باز کرده و وارد شده بود. دکتر می گفت اگر مرا بیست دقیقه دیرتر آورده بودند دیگر کاری از دستشان برنمی آمد. دو روز تمام در بیمارستان بستری بودم. در اولین فرصتی که بدست آوردم از خانم پرستار خواهم کردم تا به منزل بهاره زنگ بزنند و از او بخواهد برای دیدن من بیاید.

بیچاره بهاره خیلی ترسیده بود. وقتی بالای سر من آمد چشمانش قرمز شده بود. تا توانست بد و بیراه گفت و باز شروع به گریه کرد.

از او خواستم تا به تو زنگ بزند و از اتفاقی هم که افتاده اصلاً صحبتی نکند. حالا هم که پیش تو هستم، از کاری که کردم پشیمانم و خوشحالم که باز ترا می بینم! تنها حسنی که کار من داشت این بود که مادرم دیگر مرا بازخواست نکرد و هیچ کس دیگر هم دلیل این کارم را نپرسید. شاید می ترسند که اگر پافشاری کنند بازهم اینکار را بکنم. البته خیلی مراقب کارهای من هستند و کوچکترین حرکتی را زیر نظر دارند!

نگار در حالی که با چشمانی خیس لبخند می زد ادامه داد:

به تو قول مي دهم كه با وجود دردهايي كه موقع شستشوي معده و قبل از آن كشيدم ديگر جرات اينكار را ندارم .

آرمان تنها با چشمانني اشكبار به صورت او مي نگريست . گويي در آن لحظه خود را مقصر اصلي مي دانست . باور نمي كرد كه محبوبيش اينچنين با مرگ دست و پنجه نرم کرده است ! او شوکه بود ، در حالي كه خيره به او مي نگريست کلماتي را زمزمه مي كرد :

- تو حق نداشتي اين كار را بكني ...

نگار دستش را بر روي دستان سرد او گذاشت و انگشتانش را فشرد .

* حق با تست ، من نبايد اين كار را مي كردم . قبول دارم كه اشتباه كردم . مي دانم كه در آن لحظه اسير احساسات بودم ، مطمئن باش حتي در بدترين شرايط هم ترا تنها نخواهم گذاشت ! حالا اخم هايت را باز كن . هر لحظه ممكن است مادرت بيايد . اگر مادرت از موضوع مطلع شود هرگز نمي توانم در صورتش نگاه كنم .

* ترا بخدا نگذار مادرت بفهمد !

آنشب شبي تلخ و فراموش نشدني براي آرمان بود . فكر اينكه چيزي نمانده بود دخري پاك و معصوم بخاطر او جاننش را از دست بدهد او را پريشان کرده بود . مي دانست كه اگر اين اتفاق افتاده بود ، او طاقت اين مصيبت را نداشت و كارش به جنون مي كشيد ...

بعد از آنروز ديگر نگار نميتوانست از خانه براي او زنگ بزند . به همين دليل هر روز از باجه تلفن با او تماس مي گرفت كه البته مدت آن هم بسيار محدود مي شد . اين وضعيت براي هر دوي آنها بسيار سخت بود .

با رسيدن تعطيلات تابستان باز هم اين محدوديت ها بيشتري گرديد . ديگر نگار نمي توانست به خانه آنها بيايد .

باز هم براي چندمين مرتبه آخرين نامه هايي را كه از دست او گرفته بود مرور نمود .

به نام پروردگار من و تو

مـه لقا مـه آسـايم آن دم كـه نـگـاهـم بـه نـگـاهـت
برخـورد آرام و قـرار از مـن آواره رـبـود !

دلدار دل آرامم ، با اولين ديدار دل در گروت بنهادم و در دام محبت بنهادم و در دام محبت افتادم تا اينك كه اسيرت هستم و به اسارت مي نازم و حاضرم مشتاقانه سر و جان بيازم !

اگر خودت بپرسی یا دیگری سؤال کند که چرا و به چه سان دوستت می دارم ، خودم نیز نمی دانم و فقط همین قدر آگاهم که تمامی تار و پودم و ذره های وجودم لبریز از عشق پاک و سرشار از مهر بی آرایش توست .

با وقار دلبندم ! از اینکه عنایت بفرمودی و دریچه قلبت را برویم گشودید صمیمانه سپاس می گذارم و تشکرات قلبی را نثار می سازم و به داشتن چون تو مهربانی افتخار می کنم و سر به آسمان می سایم !

فعلا در هفته یکبار به دیدارت می آیم . از همین الان با تو ای آرام جان عهد و پیمان می بندم که در نیک و بد روزگار یار وفادارت باشم و دل فرس زیر پایت سازم و از دیده در بپاشم . فرشته خوی زیبا رویم ، باید سوخت و ساخت و صبر پیشه کرد و بردبار بود . بخواهی نخواهی دوران حرمان و روزگار پریشانی به پایان خواهد رسید و آینده از آن ما خواهد بود .

در حال حاضر از عزیزم فقط یک تمنا دارم و آن تلاش و کوشش و جد و جهد در امر تحصیل است بس ! ما باید درسهایمان را بهتر و بیشتر بخوانیم !

بدان و آگاه باش که عشق و علاقه به آرمان سبب علاقه مند تر شدنم به زندگی گردیده و امروز بیشتر از دیروز به آینده و سرنوشت خود اهمیت می دهم .

آیا آن روز خواهد رسید که من و تو هر دو دانشجو بشویم و در دانشگاه قدم بزنیم ؟

افسوس که قادر به بیان احساساتم نیستم ! می دانی آرمان عزیزم ، به جان مادرم که عزیزترین عزیزانم است ترا از او هم عزیزتر دارم .

باور کن میزان مهر و علاقه ام به شما باور نکردنی است ! با یادت سر بر بالش می گذارم و به یادت سر بر میدارم . شب گذشته به خوابم آمده بودی ، افسوس که ناراحت و کسل می نمودی ! بر خرمن جانم آتش انداختی و دلیل افسردگی ات را نگفتی .

مبادا که در بیداری چنان به دیدارم آئی ؟! نصیحتهایم را به جان می خرم و بخاطر تو هم که شده بیشتر به درس و مشقم می رسم . دلم می خواهد پر در آورم و به پرواز درآیم و سر به دور سرت بچرخانم و بعد آرام گیرم و به خواب روم ! شهادت این را دارم و با کی از شهادت کسی ندارم ، منهم به وجودت می نازم و در حسرتم که با این دل سایه به دنبال تو باشم ، حتی در دانشگاه . موفقیت روز افزون مهربانم را در تمامی امور از صمیم قلب آرزو می کنم و با یادت پلک برهم می گذارم و برای دیدنت از این هفته تا به آن هفته ساعت می شمارم

آرمان مه جبینم ، کتمان نمی کنم و قادر به ناگفته گذاشتن و گذشتن نیستم که ترا از همه کس بیشتر میخواهم و زیاده دوستت می دارم !

تو عزیزترین عزیزانم و تمامی جسم و جانم هستی ، تو روح و روان و آرام جام منی ، تو مهر و ماه
فروزان منی . آرمان عزیزم در آخر دستت را به گرمی می فشارم و بخدایت می سپارم .

قربان قدمهایت

۱۵/۲/۱۳۷۴

ساعت ۲:۱۰ بامداد

بیا تا مونس هم ، یار هم ، غمخوار هم باشیم
انیس جان ، غم فرسوده و بیمار هم باشیم

شب آید ، شمع هم گردیم و بهر یکدگر سوزیم
شود چون روز ، دست و پای هم ، در کار هم باشیم

دوای هم ، شفای هم ، برای هم ، فدای هم
دل هم ، جان هم ، جانان هم ، دلدار هم باشیم

به هم یک تن شویم و یکدل و یکرنگ و یک پیشه
سری در کار هم آریم ، دوش بار هم باشیم

لبخندی زد ، نامه را بوسید و در میان برگه های دفتر خاطراتش گذاشت . دفتری که برگه های آن
انباشته از خاطرات روزهای خوب بود.

دفترچه تقویم را باز کرد . هر بار که نگار را می دید علامتی بر ستون آنروز می زد . از آخرین دیدار
شانزده روز می گذشت . لبخندی تلخ بر روی لبانش نقش بست !
مدتی بود که به شب زنده داری عشق می ورزید و عادت کرده بود شب ها تا دیر وقت بیدار بماند .
سکوت شبانه به او آرامش می بخشید . باز به یاد حرف نگار افتاد :

* شبهایی که ماه به زیبایی در آسمان می درخشد و نور خود را به زمینیان ارزانی می کند ، بدان
که در گوشه ای از این دنیای خاکی کسی در زیر نور مهتاب با چشمانی خیس برای دیدنت بی تابي
می کند !

تلفن زنگ می زند ، آرمان قبل از اینکه تلفن برای دومین بار به صدا در آید گوشی را بر می دارد .

- بفرمایید

* عزیز من مزاحم تلفنی آن هم در این موقع شب نمی خواهد !

- نگار جان مگر قرار نبود دیگر از خانه تلفن نکنی ؟

نگار با صدایی که از شادی اولیه خبری در آن نبود جواب داد:

* خیلی خوب ، بگو مزاحم نمی خواهم . دیگر چرا دعوا می کنی ؟

- نگار من ، به خدا برای خودت می گویم . اگر اینبار مادرت بفهمد...

نگار حرف او را ناتمام گذاشت ، چون نمی خواست دیگر به آن موضوع فکر کند .

* امشب به خانه برادرم آمده ام . همه خوابند وگرنه جرات نمی کردم زنگ بزنم . اینبار خیلی مواظب هستم ، مطمئن باش !

آرمان تا حدودی خیالش راحت شد . با صدایی گرم که از عمق وجودش برمی خواست گفت :

- عزیزم حالت چطور است ؟

* خبم ، خیلی خوب !

- اگر اشتباه نکنم باید امروز آخرین امتحانت را داده باشی ، امیدوارم قولی را که به من دادی فراموشت نشده باشد !

* آقا معلم ، همه امتحانهایم خوب شد . حتما کارنامه ام را برایتان می آورم .

- اگر ندیدی من این زبان تو را از بیخ ببرم !

* اون موقع کسی نیست تا با حرفهای تو را اذیت کنه . در ضمن دیگه کسی قبل از خواب برای تو زنگ نمی زنه و بهت شب بخیر نمی گه !

همیشه شیرین زبانی او آرمان را به وجد می آورد . حرفهایش جذاب و در عین حال ساده و بی پیرایه بود . زمانی که با صدای زیبایش برای او سخن می گفت و نام آرمان را به زبان می راند دل از او می ربود.

- نگار جان نگفتی برای چه امشب آنجا مانده ای ؟

* تا چند روز دیگر باز هم عمه می شوم . می خواهم تا آن زمان اینجا بمانم و به آنها کمک کنم .

- انگار برادرت يك پسر هم دارد . اینبار دختر است یا پسر ؟

* دختر ، بیش از یکماه است بر سر انتخاب نام برای دخترشان دعوا دارند !

- همیشه همینطور بوده است . پدر و مادرها دوست دارند بهترین نام را برای فرزندشان انتخاب کنند .

برای چند لحظه سکوت بین آنها حکمفرما شد . در آن زمان هر دو به يك موضوع فکر می کردند به آینده ای که در انتظارشان بود .

* آرمان جان

- جانم !

* اگر يك چیزی بپرسم راستش را به من می گویی ؟

- آره عزیزم بگو .

* صبر کن چشمهایم را ببندم ، اینطوری کمتر خجالت می کشم !

- ببینم مگر می خواهی چکار کنی ؟ می خواهی من هم چشمهایم را ببندم ؟

* نخیر ، لازم نیست ! آرمان جان تو برای بچه هایمان نامی انتخاب کرده ای ؟

آرمان در حالی که می خندید پرسید :

- کدام بچه هایمان ، ما که هنوز خودمان بچه هستیم .

نگار از این طرز صحبت او دلخور شد . با صدایی گرفته گفت :

* مسخره ام نکن ، منظورم الان نیست .

- نه عزیزم ، تا بحال حتی به این موضوع فکر هم نکرده ام .

* کیانا و کیانوش ، اسم های قشنگی نیست ؟

- حق با تست ، اسم های قشنگی هستند .

* پس اسم فرزندان ما کیانا و کیانوش خواهد بود .

- خیلی خوب است ، فقط يك اشکال وجود دارد !

* چه اشکالي ؟

- ببنيم بقيه بچه ها نبايد اسم داشته باشند ؟

* بقيه ندارد . يك پسر و يك دختر کافيست .

بر خلاف نگار که خيلي جدي صحبت مي کرد آرمان اين موضوع را به شوخي گرفته بود و در حالي که مي خنديد گفت :

- ولي من دوست دارم پسر برادري داشته باشم که حامي او باشد و دخترم خواهر داشته باشد تا براي او درد دل کند .

* نه خير ، تنها يك پسر و يك دختر !

- از کجا معلوم هر دوي آنها دختر و يا هر دو پسر نباشد .

* من مي دانم ، اولي پسر و دومي دختر خواهد بود .

نگار با چنان جديتي حرف مي زد که او جرات نکرد بيش از اين سر به سرش بگذارد . از طرفي هم دلش نمي خواست او را ناراحت کند .

- هرچه تو بگويي . فقط اميدوارم دخترمان مانند مادرش نباشد !

* مگر مادرش چه عيبي دارد ؟

- اگر دخترم مثل تو باشد بايستي در سن ۱۶ سالگي شوهرش بدهم وگرنه کار دستم مي دهد .

* ولي من دوست دارم پسرمان مانند تو باشد ، مغرور و دوست داشتني البته بهتر است مثل تو اينقدر همسرش را اذيت نکند .

- شوخي کردم عزيزم . مطمئن هستم که تو بهترين همسر و بهترين مادر دنيا خواهي بود !

* آرمان جان خيلي دوستت دارم . بيشتر از همه و بيشتر از هميشه !

گويي در تاريخي شب حرفهايي را که هميشه شرم و حيا مانع از گفتنشان مي شد راحتتر بر زبان هايشان جاري مي گشت .

نگار نفس عميقي کشيد . سپس ادامه داد :

* مدتی است که از تو و برای تو می نویسم . دوست دارم آنقدر بنویسم تا همه بدانند که در قلب من جای داری .

- نگار جان اگر گفתי آدمها اول عاشق می شوند بعد شاعر و یا اول شاعر می شوند بعد عاشق !

* درست یادم نیست که اول خودت در قلب من جای گرفتی و یا ابتدا نامت بر قلمم جاری گشت . ولی بتو قول می دهم به خاطر عشق به تو روزی سرآمد تمام نویسندگان هم سن و سال خود خواهم شد .

- عزیز من تو همین الان هم برای من سرآمد همه هستی . نیازی به نوشتن نیست . من شعرهایت را در چشمانت می خوانم ...

* آرمان جان می خواستم از تو یک سؤال بپرسم ، جان نگار راستش را بگو !

- بگو عزیزم

* سامان سیگار می کشد ؟

آرمان تعجب کرد ، تا بحال سیگار کشیدن سامان را ندیده بود . مدتی مکث کرد ، سپس گفت :

- چه کسی این حرف را زده است ؟

* دیروز که می خواستم لباسهایش را بشویم توی جیش یک قوطی کبریت پیدا کردم . لباسهایش هم بوی سیگار می داد .

- من که تا بحال چیزی ندیده ام و فکر نمی کنم اینطور باشد .

* امیدوارم همینطور که تو می گویی باشد . از چیزی که تنفر دارم سیگار است !

آرمان در حالی که می خندید گفت :

- خدا به من رحم کند . پس باید از هم اکنون در فکر ترک کردن سیگار باشم !

* من مطمئنم که از این کارها نمی کنی . راستی تو که مشروب نمیخوری ؟

- نه عزیزم .

* تو را قسم نمی دهم ولی از تو خواهش می کنم تا زمانی که مرا دوست داری دست به اینگونه کارها نزنی .

- بدجنس ، اگر قسم مي دادي راحتتر بودم . اينطوري تا آخر عمر دست و پاي مرا بستي !!

آرمان نگاهی به ساعت دیواري کرد ، ساعت ۶ صبح بود . باورش نمي شد نگاهی به بیرون کرد ، هوا روشن شده بود . نزدیک ۶ ساعت مي شد که با نگار تلفني صحبت مي کرد .

- نگار جان مي داني ساعت چند است ؟

* توي اتفاقي که من هستم ساعتی نیست .

- صبح بخیر عزیزم

* مگر ساعت چند است ؟

- نزدیک به ۶ صبح است .

* خدای من ! مطمئني اشتباه نمي کنی ؟

- آره عزیزم ، تا بقیه بیدار نشده اند باید خداحافظي کنیم !

* حق با تست ، چه شب خوبی بود ، شبی فراموش نشدني

- امیدوارم همیشه همینگونه باشد ، خداحافظ عزیزم .

* خداحافظ ...

شبى تاریک ولي پرستاره ، آسمانی که هر چه انسان بیشتر به وسعتش مي نگرد خود را کوچکتر مي یابد . روز دومي است که آرمان همراه با دوستانش برای يك مسافرت چند روزه از خانه خارج شده است . تعدادشان ۱۰ نفر است ولي او امشب خود را بسیار تنها مي بیند . چادرشان نزدیک رودخانه است . در جایی که تا نزدیکترین آبادي به اندازه یکساعت پیاده روی فاصله است .

او بخاطر دوری از محبوب خود دلتنگي نمي کند . در این زمان تنها چیزی که او را کمی تسکین مي بخشد صورت سامان است که در نور زرد رنگ چراغ گازی زیباتر از همیشه بنظر مي رسد . برای اولین بار است که به شباهت چشمان او و نگار پی برده و این برای آرمان حکم نوشدارو را دارد . در این جمع ۱۰ نفره تنها او ساکت است . سر بر روی زانوي سامان گذاشته و دراز کشیده است . حتي کسانی که برای مرتبه اولشان بود مشغول کشیدن سیگار و خوردن مشروب بودند . در این میان تنها او و یکی از دوستانش آنها را همراهي نمي کردند .

محسن رو به آرمان کرد و گفت :

= یکشب که هزار شب نمی شود . درست نیست که رفیق نیمه راه باشی ، از قدیم گفته اند :
 خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو !

- خیلی ممنون ، شما راحت باشید .

= مطمئن باش اینقدر از خانواده ات دور هستی که آنها متوجه نمیشوند .

- مسئله این نیست ، من به کسی قول داده ام که گرد این کارها نگردم !!

= یادم نبود ، پای یک دختر در میان است . راستی اسمش چی بود ؟ ولی بنظر من دخترها لیاقت
 این همه دوست داشتن را ندارند . به قول معروف عکس یک نفر را در کیفشان می گذارند ، به دومی
 عشق می ورزند و با نفر سوم ازدواج می کنند . تو هم زیاد سخت نگیر ، اینگونه شبها خیلی کم
 پیش می آید .

محسن نمی دانست که او مدتهاست مست باده عشق نگار است . آرمان کسی نبود که با این
 حرف ها سست شود . در حالی که لبخند بر لب داشت رو به محسن کرد و گفت :

- کار از کار گذشته ، طرف دست و دل مرا بسته است . چاره ای نیست !

محسن که اصرار خود را بیهوده می دید رو به بقیه کرد و در حالی که لیوان خود را بالا می برد با
 صدای بلند گفت :

= پس می خوریم به سلامتی آن دختری که دست و دل رفیق عزیز ما را بسته است !

سایرین نیز از او تبعیت کردند . آرمان از اینکه می دید محسن نام نگار را فراموش کرده است
 خوشحال بود . چون حدس می زد که اگر بار دیگر این نام تکرار می شد ممکن بود سامان به او شک
 نماید ...

چند روز قبل امتحان مرحله دوم کنکور برگزار شده بود و بچه ها تصمیم گرفته بودند که در اولین
 فرصت همگی با هم به یک مسافرت چند روزه بروند .

آنها بعد از چند ماهی که بدون هیچ تفریحی تنها درس می خواندند نیاز به چنین مسافرتی داشتند
 . می دانستند که تا چند وقت دیگر هر کدام بدنال سرنوشت خود خواهند رفت و شاید بسختی بتوانند
 اینگونه دور هم جمع شوند . بنابراین سعی می کردند از این لحظات خوش بنحو احسن استفاده کنند .
 آرمان به آسمان خیره گشته بود . بخاطر صافی هوا ستارگان زیباتر و پرنورتر بنظر می رسیدند .
 ولی آنشب از ماه خبری نبود !

به فکر فرو رفت . نمی دانست که در آن ساعت نگار خوابیده است یا نه ، بیاد می آورد که در آخرین
 تماس چقدر صدایش گرفته بود ولی به روی خود نمی آورد چون نگار این مسافرت را برای او لازم می
 دانست .

با این همه وابستگی که به نگار پیدا کرده بود نمی دانست اگر روزی او را از دست دهد چه خواهد کرد . حتی فکر به این موضوع لرزه بر اندامش می انداخت ! باز نگاهی به صورت سامان انداخت . لبخندی بر لبانش جاری گشت ، هیچ کس غیر از خودش راز این لبخند را نمی دانست ...!

بالاخره روز موعود فرا رسید . روزی که در آن هر کدام از بچه ها نتیجه درس خواندن خود را می دیدند .

آرمان می دانست آنگونه که لازم بود از وقت خود استفاده نکرده است و دلیل آن هم ورود نگار به صفحه زندگی اش بود . اگر قبول هم نمی شد خیلی برایش مهم نبود . چون وجود نگار در زندگی اش را از نتیجه امتحان کنکور مهمتر می دانست .

در آنروز باز هم آن دوستان قدیمی در کنار هم بودند . طبق معمول عده زیادی در کنار باجه روزنامه فروشی منتظر رسیدن روزنامه بودند ، انتظار به پایان رسید و با آمدن روزنامه همه ای بر پا شد . از چهره ها مشخص بود که همه اضطراب دارند . چه آنهایی که مطمئن بودند قبول می شوند و چه آنهایی که هیچ امیدی نداشتند .

از میان بچه ها محمد موفق به گرفتن روزنامه شد . به ترتیب حروف الفبا مشغول دیدن اسامی خود شدند .

امید ، آرمان ، محمد ، محسن و در انتها هم سامان . همگی آنها قبول شده بودند . اشك شوق در چشمانشان برق می زد ، بسختی همدیگر را در آغوش می کشیدند !

پس از آنکه خیالشان راحت شد بدنبال نام سایر همکلاسی هایشان گشتند بیش از نیمی از بچه های کلاس قبول شده بودند و این شادی شان را دو چندان کرد .

گویی خستگی این چند ماه از تنش خارج شده بود . آنشب تا دیر وقت در کنار هم بودند ، چون دوست داشتند در شادی یکدیگر شریک باشند البته هر يك به خانه خود تلفن کرده و خبر قبولی خود را داده بودند .

پس از صرف شام در رستورانی زیبا و درجه يك ، سرمست از شادی و سرور از یکدیگر جدا شدند و هر يك با جعبه ای شیرینی به طرف منزل خود حرکت نمودند .

جشنی کوچک ولی پر از مهر و محبت در منزل آرمان برپا بود و در این میان بیش از همه پدر و مادر او خوشحال بودند.

احساس غرور و شادی در چهره آنها هویدا بود . آرمان از اینکه می دید خانواده اش از او راضی هستند بسیار شادمان گشت ...

ساعت ۵/۹ صبح است . ولی بخاطر اینکه آرمان شب قبل تا دیروقت بیدار بود هم اکنون تازه از خواب بیدار شده و مشغول خوردن صبحانه است .

صدای زنگ آیفون به گوش می رسد آرمان از داخل آشپزخانه از مادر می خواهد که گوشی را بردارد . او در فکر نگار است . حتما دیشب از زبان سامان شنیده که او هم قبول شده است . دوست داشت در آن زمان در کنارش بود و خوشحالی اش را می دید ، می دانست که نگار حتما امروز هر طور باشد زنگ می زند و به او تبریک می گوید .

* آقای مهندس وقت ملاقات می دهند ؟

آرمان سر خود را برگرداند . این نگار بود که با يك جعبه بزرگ شيريني کنار در آشپزخانه ايستاده بود . آرام از پشت ميز برخاست .

- نگار جان تويي ؟

* سلام

- سلام ، چرا زحمت کشيديد ؟

* قابل شما را ندارد آقاي مهندس !

آرمان در حالي که اخم هایش را در هم کرده بود گفت :

- من همیشه براي تو آرمان هستم و دوست دارم به اين اسم مرا صدا کني . اين موضوع را هرگز فراموش نکن !

* ولي براي من مايه افتخار است که ترا آقاي مهندس صدا بزنم .

- همان که گفتم ، راستي نگار جان صبحانه خورده اي ؟

* آره عزيزم .

- پس برو داخل سالن پذيرايي من هم مي آيم .

پس از رفتن نگار ، آرمان مشغول جمع کردن وسايل صبحانه شد . زماني که وارد سالن پذيرايي گشت خبري از نگار نبود .

با اشاره مادر متوجه شد که نگار به اتاق خواهرش رفته است . در نيمه باز بود ، آرمان مي ديد که نگار و خواهرش چه صميمانه مشغول صحبت کردن هستند . آنها تقريبا هم سن و سال بودند و اين موضوع دوستي آنها را تشديد مي کرد .

به پيش مادر بازگشت و در کنار او نشست . مادر رو به او کرد و گفت :

+ خدا را شکر مشکل دانشگاهت حل شد . اکنون وقت آن شده که او را از بلاتکلیفی در بياوريم . بيش از اين صلاح نمي دانم شما دو نفر به اين صورت کنوني رابطه داشته باشيد .

آرمان نيز با اين موضوع موافق بود . چون مي دانست که هر لحظه ممکن است کسي از رابطه آنها باخبر شود و کار به جاهاي باريک بکشد او هم به هيچ وجه حاضر نبود نگار را از دست بدهد .

خجالت مي کشيد موافقت خود را اعلام کند ولي با سکوتي که کرد مادر متوجه منظور او شد . نگار و خواهر آرمان دست در دست هم در حالي که مي خنديدند به آنها ملحق شدند .

+ پس کي بايد از دست عروسم شيريني بخوريم ؟

صورت نگار از خجالت قرمز شد . با دستپاچگي گفت :

* چشم مادر جان الان مي آورم .

خواهر آرمان نيز براي آوردن بشقاب همراه با او وارد آشپزخانه شد

نگار خانم مي شود اينجا يك ناخنك به شيريني ها زد ؟

- چرا که نه !

سپس جعبه شيريني را باز کرده و به او تعارف کرد . خواهر آرمان هم يکي از شيريني ها را برداشته و در دهان نگار گذاشت .

اول عروس خانم خودمان !

بعد از آن شيريني ديگري براي خودش برداشت . صدای خنده هاي آنها فضاي خانه را پر کرده بود !

نگار ابتدا جعبه شيريني را جلوي مادر گرفت .

* مادر جان بفرماييد !

+ دخترم زحمت کشيدي ، اميدوارم به زودي شيريني عروسيت را بخورم

پس از مادر ، آرمان نيز شيريني برداشت . ديگر نگار به عنوان عضوي از خانواده پذيرفته شده بود . حتي عموها ، عمه ها و دايي هاي آرمان نيز کم و بيش از اين موضوع اطلاع داشتند . با اينکه به خاطر اين موضوع شايعاتي در فاميل بوجود آمده بود ولي مادر به هيچ کس اجازه دخالت در زندگي آنها را نمي داد .

مادر رو به نگار کرد و گفت :

+ دخترم ، فکر مي کنم ديگر وقت آن شده که براي خواستگاري به منزل شما بيائيم . البته خوب مي دانم که هنوز سن شما براي ازدواج کم است ، ولي ادامه دادن اين وضعيتي که بين شما دو نفر هست را به هيچ وجه جايز نمي دانم . با اينکه مي دانم حداقل تا ۴ سال ديگر که درس آرمان تمام مي شود نمي توانيد عروسي کنيد . بعضي از اوقات آدم بين بد و بدتر بايستي يکي را انتخاب کند .

مادر منتظر جواب نگار بود و او خجالت می کشید در این مورد آن هم در حضور مادر حرفی بزند . از طرفی دیگر آگاهی از طرز فکر مادرش او را عذاب می داد .

* مادر جان فکر می کنم بزودی خواهرم عروسی خواهد کرد ، هر تصمیمی که شما بگیرید من حرفی ندارم !

آرمان که دلش نمی خواست نگار بیش از این تحت فشار باشد درحالی که شیرینی دیگری را برمی داشت گفت :

- چقدر خوبه که شیرینی قبولی آدم را یک نفر دیگر بگیرد . راستی مادر جان با اجازه شما می خواستم یک شب دوستانم را برای شام دعوت کنم ؟

نگار که فهمید بخاطر او موضوع بحث را عوض کرده است با لبخندی شیرین از آرمان تشکر کرد
 اوج خوشبختی انسان زمانی است که آرزوهایش را به کام ببند ! آرمان نیز بر فراز قله سعادت گام بر می داشت . در طول چند ماه گذشته کاملاً با اخلاق نگار آشنا گشته بود و در هیچ موردی نقطه ضعفی در او نمی دید . در یک کلام او را برای زندگی انتخاب کرده بود . اگر روزی عاشق زیبایی او شده بود امروز به واقع و از روی عقل و منطق او را دوست داشت . به راستی که نگار خدای عشق او بود !! چند هفته ای است که از شروع کلاسها می گذرد . روز اولی که به دانشگاه پا گذاشت نگار در کنارش بود . محیط دانشگاه برایش ناآشنا بود ، بخاطر همین با کمی فاصله از همدیگر گام برمی داشتند . در حالی که قلبشان بخاطر اضطراب و دلهره به تنگی می پیید .

تقریباً هر روز گزارش کارهایی را که در دانشگاه کرده بود به نگار گزارش می داد . در این محیط جدید ارتباط دخترها و پسرها بیش از بیرون دانشگاه بود و هر روز دخترانی متفاوت با قیافه های گوناگون را می دید . ولی هیچکدام در دل او راه نمی یافتند .

به راستی یک تار موی محبوبش را با هیچ دختری تعویض نمی کرد . هر که و هرچه را می دید برای او تعبیری از نگار بود .

بالاخره زمان عروسی خواهر نگار رسید و این اولین سد موجود بر سر راه آنها بود که بزودی برداشته می شد .

خانواده آرمان نیز در این عروسی دعوت داشتند . مراسم عروسی در باغی بزرگ در بیرون از شهر برگزار شده بود .

به محض ورود، چشمان آرمان تنها بدنبال نگار بود . با اینکه در میان آن همه آدم با لباسهای رنگارنگ پیدا کردنش کار ساده ای بنظر نمی رسید ! سامان به محض دیدن خانواده آرمان بطرف آنها آمد و ضمن خوش آمد گویی آنها را به مکان مناسبی هدایت نمود .

کسی که بر چهره آرمان خندید و از دور با تکان دادن سر به او سلام کرد کسی جز نگار نبود ! در لباس سرمه ای رنگش مانند فرشتگان آسمانی بنظر می رسید . به چشم آرمان آنقدر زیبا شده بود که دوست داشت در آن لحظه او را در آغوش کشد و بوسه ای از لبانش برباید .

نگار خیلی زود خود را به آنها رساند و از آنها استقبال کرد . گویی نگار با زیبایی خیره کننده اش دل از مادر ربوده بود. چون مادر به جای آرمان بوسه ای از صورت او گرفت .

پس از تبریک گفتن به عروس و داماد در جایی که مادر سامان برای آنها باز کرده بود نشستند . بجز پدر بقیه خانواده آرمان آمده بودند . در تمام مدت سامان و نگار مشغول پذیرایی از آنها بودند .

مخصوصاً " نگار که مانند پروانه دور آنها می چرخید و پذیرایی می کرد !

براستی که در آن زمان نگار با آن آرایش دخترانه ای که کرده بود گل سرسبد تمام دختران بود و این باعث غرور آرمان می شد . مدتی بود که چیزی آرمان را اذیت می نمود و آن نگاه های پسری بود که تقریباً تمام حرکات نگار را زیر نظر داشت . پسری خوش اندام با لباسهایی گران قیمت !

دیگر طاقت نیاورد ، رو به سامان که در کنارش نشسته بود کرد و گفت:

- آن پسری که آنجا نشسته از فامیل شماست ؟

= کدام ؟

- همان که کت و شلوار زرشکی پوشیده است .

= سیامک را می گویی ؟ او از فامیل های دور مادرم است .

آرمان قلبش فرو ریخت . درست حدس زده بود ، آن پسر همان کسی بود که مادر نگار برای ازدواج با او در نظر گرفته است ! خشم سراپای وجودش را گرفت . دوست داشت می توانست به او بگوید که نگار مال اوست و تلاشش بی ثمر خواهد بود . در همین حین برادر بزرگ سامان او را صدا کرد و او مجبور شد برای دقایقی آنها را تنها بگذارد . آرمان زیر چشمی سیامک را زیر نظر داشت و وقتی که می دید در هر لحظه نگار را زیر نظر دارد از خشم به خود می پیچید .

سیامک به همراه تعدادی از دختران و پسران فامیل مشغول رقصیدن شد و در همان حین از نگار هم خواست که به آنها بپیوندد ولی نگار حتی زحمت جواب دادن به او را به خود نداد . سیامک که از این کار نگار عصبانی شده بود اخمهایش در هم رفت آرمان که این حالت را دید بسیار خوشحال شد و زمانی که نگار نگاه پر مهری به او کرد آرامش یافت و در دلش بر تلاش های بی نتیجه سیامک می خندید . می دانست که نگار آنقدر او را دوست دارد که هرگز نام آن پسر را جلوی او بر زبان نیاورده است .

خانواده آرمان زودتر از بقیه آن محفل را ترک نمودند . در تمام طول راه آرمان به آن پسرک فکر می کرد و وقتی در ذهن خود لحظه ای را تجسم می کرد که سیامک آندو را دست در دست یکدیگر خواهد دید ، احساس پیروزی به او دست می داد ...

قسمت بیست و پنجم

دو هفته از شب عروسی خواهر نگار می گذرد . آرمان در این مدت چندین مرتبه برای دیدن او به نزدیکی های مدرسه اش رفته است .

دیگر زمان آن فرا رسیده است که مادر آرمان برای خواستگاری نگار پا پیش بگذارد و مادر در پی فرصتی مناسب برای مطرح کردن این موضوع است .

آنشب نگار پس از مدتها فرصتی پیدا کرده بود تا برای آرمان تلفن بزند که این برای او غنیمتی بزرگ بود . ولی آنشب صدای او آهنگی دیگر داشت ! دیگر از آن خنده های شیرین و شیطنت های بچه گانه خبری نبود .

* آرمان جان امشب دلم هوای ترا کرده است . کاش پیشم بودی تا سر بر روی شانه هایت می گذاشتم و تا می توانستم گریه می کردم .

- عزیز دلم چرا اینقدر بی تابي می کنی ؟ برای چه گریه ؟

نگار دیگر طاقت نیاورد و به آهستگی شروع به گریه کرد . صدای گریه او چون خنجری بود که بر قلب آرمان فرو می رفت .

- نگار من ، ترا خدا بس کن ! حیف چشمان زیبای توست که اینقدر اذیت شوند ، جان آرمان بس کن .

با هر کلامی که آرمان بزبان می راند صدای گریه او بلند و بلندتر می شد . آرمان که می دید نمی تواند او را آرام کند سکوت نمود . در میان گریه هایش تنها کلمه آرمان بود که بطرز نامفهومی بگوش می رسید .

دیگر طاقت نیاورد و او هم با صدایی بسیار آرام شروع به گریه کرد نگار که می دید صدای آرمان را نمی شنود برای لحظاتی آرام شد و او را صدا کرد . اینبار نگار بود که با خواهش و التماس از او می خواست گریه نکند.

* آرمان جان ، عزیز من ، ترا خدا ، ترا به جان نگار گریه نکن ، من دیگر گریه نمی کنم ، ترا به جان مادر گریه نکن ! اگر آرام نشوی به جان تو خودم را می کشم .

آنقدر با یکدیگر همنوا گشتند تا کم کم هر دو آرام شدند . نگار در حالی که صدایش گرفته بود گفت :

* آرمان عزیزم به پاکی اشکهای تو قسم می خورم که ترا دوست دارم .

- می دانم !

* امشب دلم خیلی گرفته بود . آخر چند روزی هست که ترا ندیده ام . می دانم که خیلی اذیت کردم ، مرا می بخشی ؟

آرمان خندید و با اینکار گل خنده بر لبان نگار هم روئید و باز هم آسمان چشمان آنها آفتابی شد !

* آرمان جان می خواهم فردا بعد از ظهر ببینمت !

- مگر کلاس نداری ؟

* مهم نیست ، تو که نمی خواهی روی مرا زمین بگذاری !

- در نهایت عقب می افتد . بگذار برای زمانی که کلاس نداشتی . در ضمن مگر قرار نیست دو روز دیگر همدیگر را ببینیم ؟

* من فردا بعد از ظهر ساعت ۲ نزدیک دبیرستان منتظرت هستم . اگر می توانی با اتومبیل پدرت بیا . فقط خواهش می کنم دیر نکن . راستی تنها بیا !

نگار آنقدر مصمم به این دیدار بود که او نتوانست مخالفتی کند . آرمان تعجب کرد چرا از او خواسته است تنها برود . ولی چیزی به زبان نیاورد . هیچ دلش نمی خواست بر خلاف میل او عمل کند .

بعد از ظهر روز یکشنبه است ، مدتی است پائیز بال و پر خود را بروی شهر گسترده است . آرمان همانگونه که نگار خواسته بود سوار ماشین پدرش شد و بطرف مدرسه نگار حرکت کرد . حسی غریب داشت ، هنوز هم در فکر شب قبل بود ، دلیل این همه دلتنگی نگار را نمی دانست !

سر ساعت مقرر به دبیرستان رسید ، نگار که در پیاده رو ایستاده بود بطرف ماشین حرکت کرد ، در را باز کرده و در کنار او نشست !

* سلام

- سلام عزیزم ، چطوری ؟

* خوبم

- پس چرا اخم هایت در هم است ؟

با این حرف آرمان برای لحظه ای چشمانش را بر صورت او دوخت و خنده ای بر لبانش جاری گشت .

- دختره کولی ، دیشب چه خبرت بود ؟

نگار بوسه اي بر شانه او زد و بازويش را محکم فشرد ولي چيزي بر زبان نراند !
آرمان همانگونه که مشغول رانندگي بود رو به او کرد و گفت :

- حالا کجا بايد بروم ؟

* خيلي دور ، آنقدر که از همه مردم جدا شويم ، جايي که تنها من و تو باشيم .

آرمان مي ديد که او هنوز ناراحت و مضطرب است ولي دليلش را نميدانست . تابحال او را بدین گونه ندیده بود .

- نگار جان ، به من مي گويي چه اتفاقي افتاده است ؟

* چيز مهمي نيست ، فقط دوست داشتم ترا ببينم . دلم مي خواهد در کنار باجه تلفني که براي اولين بار ترا آنجا ديدم بایستی .

نگار همانطور که داخل ماشين نشسته بود از پنجره به آن باجه نگاه مي کرد .
دقايقی بود که او بدون هيچ حرکتي تنها نگاه مي کرد ، آن سکوت طولاني آرمان را مي آزد .
بالاخره نگار صورتش را برگرداند و نگاهی به سرتا پاي آرمان انداخت . چشمانش اشکبار بود و دلش طوفاني !

- نگار جان چي شده ؟ چرا حرف نمي زني ؟

* از اينجا برويم !

- تا جواب مرا ندهي هيچ جا نمي رويم .

* آرمان جان ، خواهش مي کنم !

پايش را بر روي پدال گاز فشرد و حرکت کرد . بسيار عصباني بود ولي هيچگاه نمي خواست صدايش را بر روي نگار بلند کند . مي ديد که او در شرايط عادي نيست ، سعي کرد بر خودش مسلط شود . به آرامي گفت :

- عزيزم دوست داري کجا برويم ؟

* پارک ، همان جايي که هميشه مي رفتيم !

- اگر دختر خوبي باشي و بداخلاقي نکنی براي بادکنک هم مي خرم !

نگار در حالی که با دستمال چشمانش را پاک می کرد گفت :

* پدر بزرگ عزیزم ، قول می دهم دختر خوبی باشم !

به بوستان سعدی رسیدند ، همانجایی که همیشه با مادر آرمان به آنجا می رفتند .

پارک خلوت و زیبایی بود . به دستور نگار از تمامی مسیرهایی که قبلا با هم گذشته بودند عبور کردند و بر روی تمامی صندلی هایی که قبلا نشسته بودند بار دیگر نشستند !

آرمان معنی این کارهای او را نمی فهمید . تنها می توانست درک کند که تجدید خاطرات گذشته برای او بسیار مهم است .

نگار روبانی را از موهایش باز کرد ، سپس رو به آرمان کرد و گفت :

* دلم می خواهد با هم روبان را به یکی از شاخه های این درخت ببندیم !

- برای چه ؟

* برای اینکه هر وقت از اینجا عبور کردیم به یاد این روزهای خوب بیفتیم !

آرمان دیگر سئوالی نکرد . با کمک همدیگر آن روبان قرمز را به شاخه ای بستند . نگار خنده ای کرد و گفت :

* ما به هم قول می دهیم تا زمانی که از هم متنفر نشده ایم آنرا باز نکنیم .

- قول می دهیم .

در آن زمان اصلاً به فکر این نبودند که شاید توسط نیروی انتظامی و یا ... گرفتار شوند !

دیگر چیزی به غروب خورشید نمانده بود . خورشید می رفت در پس کوههای بلند بخواب رود . آندو این صحنه را از کنار رودخانه نظاره گر بودند . نگار دست آرمان را محکم گرفته بود ، گویی از دیدن این صحنه بیمناک بود !

* آرمان جان برویم ؟

- هر طور که مایل هستی !

با اینکه دل کندن از آن لحظات برای آنها مشکل بود ولیکن غروب خورشید خبر از پایان زمان با هم بودن می داد .

آندو در اتومبیل نشستند و بطرف منزل نگار حرکت کردند . نگار دست در کیفش برد و نواری را از داخل جعبه اش خارج نمود و در پخش اتومبیل گذاشت .

* آرمان جان خیلی سردمه ، ممکنه شیشه را بالا بکشی ؟

آرمان اتومبیل را نگه داشت ، شیشه اتومبیل را بالا کشید و کتش را که بر روی صندلی عقب بود برداشت و بر روی شانه او انداخت .
 نگار سرش را بر روی شانه او گذاشت و چشمانش را بست .

یه دلم می گه برم برم ، یه دلم می گه نرم نرم
 طاقت نداره دلم دلم ، بی تو چه کنم ؟

.....

نگار با صدای آرام و غمزده با صدای نوار همخوانی می نمود . صدایش می لرزید و نشان از يك دنیا غم و غصه داشت . این چندمین بار در آنروز بود که هوای چشمان نگار بارانی می گشت !

آرمان می دانست که اگر از او چیزی بپرسد باز هم جواب قانع کننده ای نخواهد شنید . بنابراین سکوت بلورین او را نشکست .
 نزدیکی های منزل نگار بود و طبق معمول می بایستی در آنجا از هم جدا می شدند . ماشین از حرکت ایستاد ولی اشکهای نگار باز هم در حرکت بودند !
 آرمان نوار را بیرون آورده و به دست او داد :

- نگار جان سهم امروز من از تو تنها گریه و بی قراری بود ! کاش خنده های همیشگی ات را به من می بخشیدی .

* شرمنده ام که امروز تحفه ای جز این نداشتم . این نوار را به عنوان یادگاری از من داشته باش . امیدوارم وقتی به آن گوش می کنی به یاد من بیفتی ، نه به یاد گریه های من !

در ماشین را باز کرده و پیاده شد و در حالی که سعی می کرد نگاه نکند خداحافظی نمود .

چند قدمی دور نشده بود که ایستاد . گویی پای رفتن نداشت . بازگشت و در کنار او نشست . بوسه ای گرم بر لبان آرمان نهاد ، لحظه ای سرش را به روی شانه اش گذاشت و گفت :

* آرمان جان همیشه در زندگی مرد باش !!

با سرعت از اتومبیل پیاده شد و بطرف خانه حرکت کرد . در انتهای کوچه لحظه ای ایستاد و سرش را برگرداند و بار دیگر بر صورت آرمان لبخند تلخی زد . سپس از نظر او ناپدید گشت .

دقایقی گذشته بود و او هنوز در اتومبیل نشسته بود . نمی دانست باید چکار کند ! رفتار آنروز نگار اصلا برایش قابل فهم نبود !
 فردا قرار بود نگار به خانه شان بیاید و این فرصت خوبی برای پیدا کردن جوابی برای تمام پرسشهای او بود و تنها به این امید اتومبیل را روشن نموده و بطرف خانه حرکت کرد .

قسمت بیست و ششم

دقایق به سرعت می گذشتند و نگاه مضطرب آرمان بارها و بارها بر روی صفحه چهارگوش ساعت دیواری لغزیده بود !
 عقربه های ساعت بر روی عدد ۱۲ جفت شده بودند . دیگر امیدی به آمدن نگار نبود !

آرمان بعد از ظهر کلاس داشت و بایستی به دانشگاه می رفت . تمام آن ساعت به سختی می گذشت . نمیخواست باور کند نیامدن نگار و رفتار دیروز او با هم ربطی دارند . حس غریبی داشت ، بی جهت دلش گرفته بود .

حدود ساعت ۵ بعد از ظهر به خانه رسید ، نیم ساعت به تعطیلی کلاس نگار مانده و او امیدوار است که برایش تلفن کند .

باز تلفن زنگ می زند و باز لبخند بر لبان آرمان نقش می بندد .

- بفرمایید

& سلام آرمان خان ، من بهاره هستم ، امروز هنگامی که نگار در راه منزل شما بوده مادرش او را دیده است . از من خواست به شما بگویم که ممکن است دیگر نتواند به شما زنگ بزند . خداحافظ !

بدون اینکه به آرمان اجازه صحبت کردن بدهد گوشی تلفن را گذاشت ، عرق سردی بر پیشانی اش نشست . هنوز گوشی تلفن در دستان او به جای مانده بود !

زندگی سرشار از لحظات شادی و غم ، خنده و گریه و امید و ناامیدی است . زمانی انسان خود را بر بال فرشتگان و در اوج خوشبختی می بیند و زمانی دیگر خود را سرشکسته و ناامید از همه چیز می یابد .

روزی برگهای خشک و بی جان هنگام فرو ریختن از درختان منظره ای بدیع و زیبا در پیش چشمانش بوجود می آورند و روزی دیگر آواز مستانه بلبل بگریخته از قفس در گوشش بیانگر تلخ ترین نغمه ها خواهند بود .

و چه شگفت انگیزند انسانها !!

و این فراز و نشیب هاست که زندگی را دوست داشتنی و قابل تحمل نموده اند .
 آرام چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد . اصلا حال خوبی ندارد دلش می خواهد کسی بود که می توانست با او درد دل کند و عقده دل را بگشاید . هنوز برای نتیجه گیری خیلی زود بود !

بخاطر همین ترجیح داد با مادر در این مورد صحبت نکند . امیدوار بود که اینبار نیز مشکلی حل گردد . تنها چاره دیدن و صحبت کردن با خود نگار بود !

ساعت ۲ نیمه شب است ، آرمان تصمیم گرفت فردا به جاي دانشگاه به لب مدرسه نگار برود تا با او صحبت کند .

بار دیگر چهره زیبای او در ذهن آرمان نقش بست و او را به دنیای خاطرات روزهای شیرین برد و این سفر آنقدر طول کشید که آرمان به خواب رفت .

ساعت ۵/۱۱ صبح است و این زمانیست که نگار می بایستی به مدرسه برود . آرمان نزدیک مدرسه ایستاده و منتظر اوست . دقایق به سرعت سپری می شوند ولی هنوز خبری از نگار نیست .

دومین باری است که اتومبیل گشت نیروی انتظامی از کنار او میگذرد و می داند که اگر بار دیگر عبور کند و او را آنجا ببیند برایش گران تمام خواهد شد !

تصمیم می گیرد طول پیاده رو را در مسیری که نگار از آن می گذرد طی کند . شاید در بین راه او را ببیند . خیابان تقریباً خلوتی است و دسته دسته دختران دبیرستانی بطرف مدرسه در حرکت هستند .

همه لباس فرم مدرسه پوشیده اند ، واقعا که نگار در لباس مدرسه زیبا و معصوم بنظر می رسد !

امیدوار بود که نگار نیز از همان سمتی که او می رفت عبور کند . البته زیر چشمی پیاده رو سمت دیگر خیابان را نیز زیر نظر داشت .

در يك لحظه چشمش به نگار افتاد که همراه با دوستانش از طرف دیگر خیابان حرکت می کردند . خنده بر لبانش جاری گشت و قلبش با شدت بیشتری شروع به تپیدن کرد .

هر لحظه نزدیکتر می شد . شادی آرمان دیری نپایید ، می دید که رنگ رخسار او پریده و در حالی که سرش پائین است قدم بر می دارد .

هیچ کدام از دوستانش نیز حرفی نمی زنند ، از دختری به خنده رویی و بازیگوشی نگار این رفتار خیلی عجیب است !

دلش می خواست به پیش او برود و با او صحبت کند ، ولی به غیر از بهاره دو دوست دیگر نگار که با او بودند را نمی شناخت و نمی دانست که آنها از ماجرای بین او و نگار اطلاعی دارند یا نه !

بنابراین ترجیح داد که به او نزدیک نشود .

در حالی که گوشه ای ایستاده بود تنها نظاره گر دور شدن محبوب خود بود .

با بی میلی تمام به طرف خانه حرکت می نماید . آروز می کند که ای کاش همه آنچه اتفاق افتاده است سرابی بیش نبود . کاش هنگام صبحدم زمانی که بیدار می شد می دید همه چیز را در خواب دیده است !

باز در خلوت تنهایی خود محصور شده است . شبی دیگر و هوایی دیگر ، به گذشته فکر می کند ، گذشته ای که پر است از لحظات تلخ و شیرین لحظات زشت و زیبا !

بیاد می آورد شبهای پریشانی را که بخاطر دوری از نگار چشمانش خیس بوده ، بیاد می آورد شبهایی را که بخاطر فردایی که در آن نگار در کنارش بود خواب به دیدگانش راه نمی یافت .

دفتر خاطراتش را باز می کند ، دفتری که خاطرات خوب بر برگ برگ آن نشسته است ، دفتری که تنها روزهای خوب را می شمارد !

آرمان امشب چیزی برای نوشتن ندارد ، دلش می گیرد . نمی خواهد بدنبال صفحات پاک و سرشار از نام نگار و خوبی های او با صفحه ای تیره و پر از شک و تردید قرار گیرد ...

دقایقی است که آرمان از خواب بیدار شده است . امروز کلاس ندارد و می تواند برای دیدن نگار برود . تنها به این امید است که رختخواب را ترک می کند .

پیش از ظهر است و آرمان به بهانه دیدن یکی از دوستانش از خانه خارج می شود و تنها خود می داند که راهش به کجا ختم می گردد .

از زمانی که به خانه برگشته با هیچ کس صحبت نکرده است . رنگ از صورتش پریده و در خود فرو رفته است .

هیچ چیز به اندازه نوشتن او را آرام نمی سازد ، دفتر خاطراتش را باز می کند ، قصد دارد از صفحه آخر شروع به نوشتن کند . قلم را بر روی کاغذ فشرده و اینچنین می نویسد :
 می روم سبکبال تر از پرندۀ های بهشتی ، می روم شاید درمان درد خود را بیابم . می روم تا همدم جان را ، مونس روح و روان را ببینم ! خود را در اوج آسمانها می یابم ، آیا کسی خوشبخت تر از من نیز وجود دارد ؟!

تا چشم می گشایم خود را در وعده گاه دیروز و جهنم امروز می یابم نگاهی به ساعت می اندازم . از مکتبخانه یار به سوی سرایش ره مییمایم . یعنی می توانم او را ببینم ؟

دوست دارم سر بر خاک راهش بسایم ، دوست دارم خیلی زود ببینمش و در آن لحظه سراپا چشم شوم و از او دیده برندارم !

با هر قدمی که بر می دارم آرزوهایم به سراب مبدل می شوند . فاصله زیادی تا منزلشان نیست . روی نیمکت ایستگاه اتوبوس می نشینم .

نرده های آهنی نیمکت نیز مانند قلبهای سنگی سرد و بی روح است . مدتی است بی حرکت نشسته ام ولی خبری از یار وفادار نیست . شاید کلاس نداشته است وگرنه می آمد . او که می

داند براي ديدار او تا اينجا آمده ام ! بلند مي شوم و به راه خود ادامه مي دهم . رو به كجا دارم ؟ نمي دانم !!!

سرم را بالا مي كنم تا لااقل در كوچه شان او را ببابم ، روبروي كوچه كسي ايستاده است ، با آنكه پشت بر من دارد گويي سالهاست كه او را مي شناسم !

قلبم به شدت مي تپد ، چون كبوتري در فكر پرواز . با پاي دل قدم بسوي او بر مي دارم !

صورتش را به سوي من برمي گرداند و خنده بر لبانش خشك مي گردد ! مگر مرا نمي شناسد ؟ مگر اين نگار من نيست كه با ديدن من سر از پا نمي شناخت ؟ پس چرا بر من پشت مي كند ؟ چرا ؟؟!!

آهسته از كنار او و دوستانش مي گذرم و كمبي دورتر كنار خيابان ميايستم . نمي دانم چه نبرويي است كه مرا روي پا نگه داشته !؟

بطرف او باز ميگردم ، چشم از او بر نمي دارم تا به او مي رسم . او باز روي از من مي دزدد . براي لحظه اي مي ايستم . دلم مي خواهد فرياد بكنم :
 من آرمانم ، مگر مرا نمي بيني ؟ مگرديدگانت طلسم شده اند ؟ شايد اشتباه مي كنم ، نه حتما اشتباه مي كنم ، اين نگار من نيست . نگار رخ از من نمي پوشاند !!

با قدمهاي لرزان دور مي شوم . چشمانم سياهي مي روند . ديگر چيزي نمي فهمم .

پس از مدتي كه به خود مي آيم ، خود را تكيه داده بر ديواري مي يابم !

كم كم هر آنچه را بر من گذشته بياد مي آورم . بسان كودكي يتيم بغض گلويم را مي فشارد .

مي خواهم گريه كنم ، مي خواهم بنالم ، اما براي كه ؟

قدم بر مي دارم ، چه سنگين است قدمهاي من ، ديگر توان راه رفتن ندارم . با ورزش نسيمي بر صورتم احساس سردي مي كنم .

دست بر صورتم مي كشم و به آرامي خطوط عبور اشك را بر صورتم كه بسان مسير عبور رودي پر پيچ و خم بر دشتي گرم هستند دنبال مي كنم
 زندگي دفتری از خاطره هاست ، خاطراتي شيرين ، خاطراتي معشوش ، خاطراتي كه زتلخي رگ جان مي گسلد !!

به آهستگي چشمان بي رنم را بر روي صفحه ساعت مي اندازم . ساعت ۵/۱ بعد از ظهر است . يعني درست دو ساعت و نيم پيش براي ديدن عزيزترين موجودم از خانه بيرون آمده ام و هنوز اينجا هستم . سرگشته و حيران !

به طرف خانه حرکت مي كنم . مادرم به نظرم مي آيد كه مثل هميشه نگران از دير آمدن من مي پرسد كه كجا بوده ام و من كه از گفتن حقيقت شرم دارم .

اكنون ساعت ۸ شب است . با هر بهانه اي بود از رفتن با خانواده امتناع كردم . دلم خيلي گرفته است ، با صداي بلند مي گريم و بدین سان عقده دل را مي گشاييم .

دست بر ديوان حافظ كشيده و تفعلی بر این پیر خرابات مي زنم :

زمان خامه ندارد سر بیان فراق
وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق

دريغ مدت عمرم كه بر اميد وصال
بسر رسيد و نيامد بسر زمان فراق

سري كه بر سر گردون به فخر مي سودم
بر آستان كه نهادم بر آستان فراق

چگونه باز كنم بال در هواي وصال
كه ريخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

كنون چه چاره كه در بحر غم بگردابي
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسي نماند كه كشتي عمرم غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بيكران فراق

اگر بدست من افتد فراق را بكشم
كه روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

رفیق خیل خیالم و همنشین شکیب
قرین آتش هجر و هم توان فراق

چگونه دعوي وصلت كنم بجان كه شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

زسوز شوق دلم شد كباب دور از يار
مدام خون جگر مي خورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

قسمت بیست و هفتم

ای موج های تردید آرام تر بر پیکر این زورق طوفانزده بکوبید که دیگر توانی در تن مسافرش بر جای
نمانده است !

اینک نظر بر درگاه مهتاب دوخته و با چشمانی اشکبار و لبهای لرزان محبوب خود را طلب می کند .

بر او و تیره روزی او ترحم کنید و لحظه ای او را به حال خود وا نهید هرچند غرق شدن در این دریای
بی کسی را آرزو می کند هنوز نور امیدی در گوشه ای از دل بی قرارش سوسو می زند .

هر از گاهی دست بر پای خیال برده و به سمت ساحل امید نیم نگاهی دارد ...

از همان روزی که با رفتار سرد و عجیب نگار روبرو شده است لباس سیاه برتن کرده و با خود عهد
بسته است تا زمانی که روح خسته اش تیره پوش باقی ست جسمش نیز با روحش هم رنگ
گردد .

علی رغم تلاشش آرمان خانواده اش از روی رفتار و حرکاتش پی برده اند که با نگار مشکل پیدا
کرده است .

برای مادر موضوع را بازگو کرده بود و او عقیده داشت که حتما " اشتباهی از طرف آرمان سرزده
است و موجب رنجش و شاید هم سرد شدن نگار گردیده است . چون مادر مطمئن بود که نگار
دختری نیست که دنبال هوی و هوس باشد ، به امید زندگی آمده بود و شاید آرمان او را مایوس کرده
است .

مادر آنقدر با اطمینان صحبت کرده بود که آرمان به شك افتاد. هر چه بیشتر فکر می کرد تا دلیلی
برای رنجش نگار پیدا کند کمتر به نتیجه می رسید .

در چند هفته اخیر بارها و بارها برای دیدن نگار رفته بود خیلی وقتها موفق شده است و زمانی که او را دیده بود نگار آنچنان آرام و سرد از کنارش گذشته بود که پاهایش از خشم و ناراحتی به لرزه افتاده بودند .

ولی آرمان دست بردار نبود ، چون او را به اندازه قطره قطره اشکهایی که بخاطرش ریخته بود دوست می داشت !

با اینکه از این کار بیزار بود چندین مرتبه به خانه نگار زنگ زده بود تا شاید فقط یکبار او گوشی را بردارد که این نیز چاره ساز نبود .

حتی مادر نیز به خانه شان تلفن کرده بود و با مادرش صحبت نموده بود. ولی از حرفهای او نتوانسته بود خبری از نگار بگیرد . گویی همه چیز مثل همیشه بوده و اتفاقی نیفتاده است .

مادر بر این عقیده بود که ابتدا بایستی دلیل این رفتار نگار را فهمید و مشکل را حل نموده و سپس به خواستگاری رفت چون در غیر اینصورت مطمئناً با جواب منفی او و در پی آن خانواده اش روبرو خواهند شد .

اگر دلگرمی مادر نبود بی شک آرمان طاقت نمی آورد و دست به کارهای غیر عقلانی می زد !

رفتارش به گونه ای تغییر کرده بود که حتی دوستان جدیدش در دانشگاه متوجه این تغییر حالات شده بودند . پسر پرسرو صدای دیروز به آدمی گوشه گیر مبدل شده بود که حوصله شوخی دوستانش را نداشت و شاید تنها به خاطر قولی که به نگار داده بود بر سر کلاسها حاضر می شد .

در مدت آشنایی با نگار ۱۵ عکس از او گرفته است که در میان آنها عکسهایی از دوران کودکی نگار نیز وجود داشت !

این بزرگترین گنجینه ای است که آرمان هر شب قبل از خواب با لبخندی تلخ بر آن می نگرد و با حسرت بوسه بارانش می کند !

کم کم صفحات پایانی دفتر خاطراتش به سمت خاطرات خوب اول دفتر در نزدیک می شوند و این موضوع روح او را آزار می دهد . ولی چاره ای نیست ، باید نوشت و عقده دل را بر روی صفحات کاغذ جاری ساخت .

دیربست که خورشید درخشان زندگی ام بر سرم نور افشانی نمی کند . ابر غم تمامی ذره ذره زندگی ام را فرا گرفته است .

گویی تیره روزی با رگ و خون من عجین گشته است . روزها خود را در سایه دیگران پنهان می کنم و شبها در تاریکی روزگار !

چرا روزگار بر من لبخند نمی زند ؟ چرا بخت با من درمانده یار نیست ؟ مگر دوست داشتن گناه است ؟

چه سنگین است تاوان عاشق گشتن!! آیا براستی عشق و عاشقی جز رویایی کودکانه نیست؟ آیا قصه لیلی مجنون جز افسانه ای برای سحر کردن شبهای یلدا نیست ؟

پس چرا نگار من اینگونه دل مجنونش را خون میسازد مگر من نازپرورده عشق او ، صدای زندگی اش ، تمام امیدش برای زنده بودن نبودم؟! چرا اینگونه مرا در حسرت يك لبخندش می سوزاند ؟

آدمها چه فراموشکارند ، چه بی وفایند و چه سنگ دل !!

با اینحال همیشه خواهم گفت : نگارم ، ترا همچو گریه های شبانه ام دوست دارم!!

قسمت بیست و هشتم

چند روزی است که زمستان شلاق بیمه‌ری خود را بر تن پیر و خسته زمین می کوبد و با سردی خود قدرتش را بر جانداران زمین تحمیل می کند !

طبق معمول آن روز صبح آرمان به دانشگاه رفته و خواهر و برادرش نیز به مدرسه رفته اند . تنها مادر و خواهر کوچک آرمان در خانه هستند .

حدود ساعت ۵/۹ صبح است و مادر مشغول دادن صبحانه به خواهر آرمان! باشنیدن صدای زنگ آیفون مادر از جا برخاسته و به طرف گوشی حرکت می کند .

+ کیه ؟

* اگر ممکن است يك لحظه تشریف بیاورید لب در ؟!

مادر حدس می زند صاحب صدا را می شناسد با اینحال گوشی را گذاشته و بطرف در خانه می رود .

حدس مادر درست است . این نگار است که سر به زیر انداخته و ایستاده است . صورتش از شدت سرما سرخ شده و دستانش بطور محسوسی می لرزد .

نگار با صدایی که تردید در آن موج می زند در همان حالی که سر به زیر دارد سلام می کند .

با این که مادر از دست رفتار و کارهای نگار دلخور است و او را مسبب وضع و حال پسرش می داند ولی هنوز آنقدر نگار در دلش جای دارد که با لبخندی جواب سلامش را بدهد و او را به داخل خانه دعوت کند !

* نه ، مزاحم نمی شوم !

مادر در حالی که دست سرد او را در دست گرفت به او گفت :
 + من تنها هستم ، بیا تو دخترم .

با این حرف مادر اشک در چشمان نگار حلقه زد و بغض گلویش را گرفت .
 از زمانی که وارد خانه شده بود گریه لحظه ای به او امان نداده بود و مادر که این وضعیت را دید او را در آغوش خود جای داد .
 گویی نگار آغوشی آشنا جهت خالی نمودن عقده های خود یافته بود و از این فرصت حداکثر استفاده را می نمود .
 مادر می دید که نگار در این مدت نه چندان زیاد تا چه اندازه لاغر شده است و خواهر کوچک آرمان که با دیدن گریه های نگار بغض کرده بود و هر لحظه ممکن بود او نیز به گریه بیفتد .
 مادر مدتی صبر کرد تا نگار آرامتر شد ، لحظه ای او را از خود جدا ساخت و به چشمان او را که از شدت گریه قرمز شده بود نگرست لبخندی زد و صورت او را از اشک زدود .
 نگار در حالی که هنوز بغض گلویش را گرفته بود چشمانش را پائین انداخت و با لبانی لرزان گفت :

* من لیاقت آرمان و خانواده شما را نداشتم
 + عزیزم این چه حرفی است که می زنی ؟

* اگر لیاقت داشتم خدا مرا از شما دور نمیکرد . مادر جان آرمان چقدر از من بیزار است ؟

دستانش را جلوی صورتش گرفت و باز گریه کرد .
 + دخترم می دانم که این رفتار دلیلی دارد ، نمی خواهی برای من حرف بزنی و بگویی برای چه آرمان را ترک کردی ؟

نگار که به هق هق افتاده بود با صدایی بریده گفت :
 * من آرمان را دوست دارم و حاضرم بخاطرش روزی هزار بار بمیرم !

مادر بوسه ای بر صورت او زد و باز او را در آغوش کشید .
 + عزیزم کمی آرام بگیر ، دوست دارم که برایم صحبت کنی ، می دانم که حرفهای ناگفته زیادی در دلت داری !

و نگار اینچنین آغاز کرد :
 * به غیر از سیامک که مرا از مادرم خواستگاری کرده بود ، مسعود هم که از اقوام دور دامادمان است خواهان ازدواج با من بود .

میترا خواهر مسعود از دوستان و همکلاسی های دوران راهنمایی من بود . اولین برخورد ما در مراسم عقد خواهرم بود که بعد از چند سال دوباره میترا را می دیدم .

هنگامی که با او صحبت می کردم مسعود به بهانه خواهرش به ما نزدیک شد و خود را معرفی کرد .

چند روز بعد میترا به خانه ما زنگ زد و پس از احوالپرسی گفت که نظرم در مورد برادرش چیست ؟!

من هم که حرفی برای گفتن نداشتم تنها برای فرار از این سؤال گفتم که باید پسر خوب و مودبی باشد . میترا هم از این حرف من سوء استفاده کرد و گفت :

^ پس مبارك باشد !

* چه چیزی مبارك باشد ؟

^ مسعود از من خواسته که نظرت را در مورد او بپرسم و در صورت موافق بودن برای خواستگاری بیایم .

* خجالت بکش این چه حرفی است که می زنی ؟

^ آخرش چی ؟ هر دختری باید روزی ازدواج کند .

* چرا خودت ازدواج نمی کنی ؟

میترا با خنده ای تمسخر آمیز گفت :

^ فعلا که بخت در خانه شما را زده است !

* من در سنی نیستم که ازدواج کنم .

^ حالا کی گفته عروسی کنی ؟ حالا نامزد می شوید تا چند سال دیگر.

من هم به سرعت موضوع صحبت را عوض کردم و امیدوار بودم که با مرور زمان این موضوع فراموش شود . ولی میترا هر وقت زنگ می زد باز در مورد ازدواج با برادرش نظرم را می پرسید .

حسابی از دستش کلافه شده بودم . روزی از او خواستم به خانه مان بیاید وقتی که با هم در اتاقم تنها شدیم عکس آرمان را به میترا نشان دادم و گفتم که قرار است با او ازدواج کنم !

میترا با دیدن عکس اخمهایش را در هم کشید و گفت :

^ حالا این آقا پسر خوشبخت کیه ؟

* به موقع همه چیز را متوجه می شوی !

من که نمی خواستم اطلاع بیشتری از آرمان به او بدهم به دادن این جواب اکتفا کردم و دیدم که چقدر از دست من دلخور شد ولی حرفی نزد .

زمان رفتن هم خداحافظي سري کرد و از آن بعد هم ديگر براي من تلفن نزد .

در شب عروسي خواهرم پس از رفتن شما ، من به پيش ميترا رفتم . با اينکه با سري او روبرو شدم ولي با اينحال با او احوالپرسی کردم دلم مي خواست از من کينه اي بدل نداشته باشد !

مسعود باز از فرصت استفاده کرده و خود را به ما رسانيد و در حالي که خشم از چشمانش مي باريد گفت :

= شنیده ام که خواستگار ديگري داريد و بخاطر او به من جواب رد داده ايد ؟!

نمي دانستم بايد چه جوابي بدهم ، سعي کردم خونسري خوم را حفظ کنم ، با لحن آرامي گفتم :

* از اين بابت متاسفم و زندگي خوبي را براي شما آرزو مي کنم .
 = ولي من به کس ديگري اجازه نمي دهم با شما ازدواج کند و اگر لازم باشد صدار براي خواستگاري شما خواهم آمد .

گويي سيامک حرف هاي ما را شنیده بود . چون بسرعت خود را به ما رساند و در حالي که نگاهی حقارت آميز به مسعود مي کرد گفت :

ديديد که خانم ... گفتند خواستگار ديگري دارند و مي خواهند با او ازدواج کنند . خواهش مي کنم بيشتر از اين مزاحمشان نشويد !

با اينکه آندو با صورتي بشاش با يکديگر صحبت مي کردند مشخص بود که تا چه اندازه از يکديگر نفرت دارند . کم کم کار به تهديد کردن کشيده شد و هر کدام مي خواستند ديگري را از ميدان بدر کنند ، دوست داشتم فرياد مي زدم و مي گفتم که من کس ديگري را دوست دارم و اي کاش اينکار را کرده بودم !

با آمدن سامان بحث آندو خاتمه يافت و او توانست مرا از اين مخمصه نجات دهد .

نگار لحظه اي سکوت کرد و نگاهی بر چشمان مادرانداخت گويي در آن چشمان مضطرب چيزي ديد که باز بغضش شکسته شد .

ديگر مادر سعي بر آرام کردن او نمي نمود ، چون مي دانست اکنون بهترين زمان براي گشودن بغض ها و ناراحتي هاي اوست !

نگار با دستاني لرزان ليوان آبي را که روي ميز بود برداشت و جرعه اي از آن نوشيد .

* ماجرا به همين جا ختم نشد ، دو روز بعد سيامک به چند تن از اراذل و اوباش پول داده بود تا مسعود را بترسانند ، آنها هم زياده روي کرده و چند جاي صورت او را با کارد زخمي نموده و او را راهي بيمارستان کردند . فرياد آندو ميترا به خانه ما زنگ زد و با لحنی که تنفر از آن مي باريد ماجرا را براي من تعريف کرد و گفت که مسعود قسم خورده که بلایي بدتر از آن را بر سر نامزد تو خواهد آورد !

قلبم فرو ریخت ، زبانم بند آمده بود به میترا قسم دادم که مشخصات آرمان را به برادرش ندهد ولی او اصلاً به حرفهایم گوش نمی داد . خنده ای عصبی کرد و گفت که برایم متأسف است و بعد با خشم گوشی تلفن را گذاشت !

می دانستم که در آن لحظه میترا به خاطر برادرش ناراحت است ، به او حق می دادم ولی امیدوار بودم که با مرور زمان همه چیز درست شود .

بخاطر آرمان خیلی می ترسیدم و برای همین از همان روز از او خواستم که به لب مدرسه مان نیاید . چند روزی گذشت و چون خبری نشد تصور کردم که همه چیز تمام شده است ولی افسوس که اینگونه نبود !

یک روز بعد از ظهر که به همراه از مدرسه برمیگشتم در کوچه ای خلوت یک موتور که دو نفر سوار آن بودند جلوی ما پیچید و مسعود از موتور پیاده شد .

بخاطر زخمهایی که در صورتش بود چهره اش به طرز وحشتناکی بدقیافه شده بود .

جلوی من ایستاد و خیلی محکمی به صورتم زد و در حالی که از خشم دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

= خوب به صورت من نگاه کن ، این زخمها نتیجه کار توست ، اگر از ابتدا به من جواب رد نمی دادی این طوری نمی شد . میترا می گفت که بعضی از روزها دوست پسرت برای دیدن به لب مدرسه تان می آید.

کاری خواهم کرد که هر روز در آینه صورتی مثل صورت خودم ببیند، همانطور که من باید دیدن این صورت را در آینه تحمل کنم !!!

بهاره که تا آن موقع ساکت بود با صدای بلند شروع به بد و بیراه گفتن کرد . با اینکار او آنها مجبور شدند قبل از اینکه کسی برسد از آنجا فرار کنند . با رفتن آنها بهاره که از موضوع خبر نداشت از من پرسید که آنها چه کسانی بودند . من تا آنزمان جلوی خودم را گرفتم تا مبادا مسعود گریه های مرا ببیند و خوشحال شود ، ولی با رفتن او دیگر طاقت نیاوردم .

بهاره مرا به خانه خودشان که در همان نزدیکی ها بود برد و من تمام ماجرا را برایش گفتم . از خانه بهاره برای میترا زنگ زدم و از او خواهش کردم جلوی برادرش را بگیرد ولی افسوس که او میترا را همیشه نمی دید و از التماس کردن من لذت می برد و بر گریه های من می خندید . با اینکه خیلی می ترسیدم فردای آنروز همراه با بهاره به در خانه مسعود رفتم تا از او خواهش کنم دست از این کار بردارد .

مسعود نبود و میترا حتی مرا به داخل خانه خودشان راه نداد. تنها امیدم این بود که میترا مشخصات آرمان را بدرستی نداند ولی او با گفتن تمامی مشخصات ، تنها امیدم را از بین برد.

در آخر هم گفت که اگر جای من بود فکر آرمان را از سر بیرون می کرد ! با اینحال خوشحال بودم که او نام آرمان را نمی دانست و همچنین نفهمیده بود که آرمان دوست سامان است . هنوز هم متعجبم که میترا چطور در شب عروسی آرمان را ندیده و در مورد آن تحقیق نکرده بود!

می دانستم که به خانواده ام نمی توانم موضوع را بگویم زیرا بطور کلی مانع از ازدواج من با آرمان می شدند . چون کینه مسعود هرگز پایانی نداشت و به قول خودش هر روز صبح که در آئینه نگاه می کرد آتش خشمش شعله ور تر می گردید .

به سامان نیز نمی توانستم چیزی بگویم چون می فهمید که من با آرمان رابطه دارم و نمیدانستم در مورد ما چه فکری خواهد کرد . او تنها کسی بود که می توانست از ازدواج ما حمایت کند . در ضمن او کوچکتر از مسعود بود و ممکن بود بلایی سر سامان بیاید!

آرزو می کردم موضوع بین سیامک و مسعود در فامیل برملا شود و مشکلات من نیز حل گردد ، ولی اینگونه نشد و خانواده مسعود ترجیح دادند موضوع مخفی بماند !

خیلی دوست داشتم موضوع را به آرمان می گفتم و او را از خطر می رهاندم ولی می دانستم که آرمان پسر مغروری است و حاضر نیست بخاطر دعوای بین دو نفر دیگر برای همیشه از هم جدا شویم .

مادر جان چاره ای نداشتم ، میبایستی آرمان را از خطر دور می کردم وگرنه بخاطر گناهی که مرتکب نشده بود گرفتار می شد ! نگار لحظه ای سکوت کرد ، آهی از ته دل کشید . صدایش آهنگ غم داشت ، دیگر خبری از آن لبخند همیشگی بر روی لبانش نبود . مادر خوشحال بود که آرمان در خانه نیست و او را با این وضع و حال نمی بیند ! نگار اینچنین ادامه داد :

روزی که قرار بود به اینجا بیایم از بهاره خواستم که به آرمان زنگ بزند و بگوید که مادرم هنگام آمدن به اینجا مرا دیده است و ممکن است هرگز نتوانم او را ببینم ! می دانم که دروغ ناشیانه ای گفتم ولی در آن لحظه چیز دیگری به ذهنم نرسید . تنها به این طریق بود که می توانستم او را از خطر دور نگاه دارم !

تصمیم گرفتم اگر هم برای دیدنم آمد به او توجهی نکنم تا اینکه از من خسته شود و فراموشم کند . فردای آنروز هنگامی که آرمان برای دیدنم آمد و به او نگاه نکردم و او هم به خیال اینکه او را ندیده ام از آنجا رفت .

ولی دفعات بعد با اینکه رو در رو می شدیم باز هم سرم را پایین می انداختم و به او توجهی نمی کردم .

نگار چشمان نمناکش را پایین انداخت و در حالی که گریه می کرد گفت :

* ای کاش دهان باز می کرد و ناراحتی هایش را بر سر من خالی میکرد و عذاب وجدان مرا بیشتر نمی نمود . ای کاش هرآنچه شایسته یک دختر بی سر و پا بود به من می گفت و می رفت !

مسعود هر روز با موتور از کنار من می گذشت و خنده تمسخر آمیزی می کرد ، فکر اینکه شاید در آن لحظه به آرمان برخورد کند و او را بشناسد مرا عذاب می داد !

هر روز که آرمان را می دیدم و مجبور بودم اینگونه رفتار کنم شبی تلخ را در پیش رو داشتم و تا صبح گریه می کردم .

آرزو می کردم خیلی زود از من سیر شود ولی هرگز اینگونه نشد .
 نگار از صندلی خود برخاست و در کنار صندلی مادر بر روی زمین نشست و دستان مادر را که سرد شده بود در دست گرفت !

* مادر جان ترا خدا کاری کنید که او از من سیر شود . کاری کنید که مرا فراموش کند ، او لایق بهترین زندگی هاست ، من لیاقت او را ندارم !

دیگر گریه امانش نداد ، سر بر روی زانوان مادر گذاشت و با صدای بلند گریه کرد . اینبار همسفری داشت و او مادر بود که پایه پای او گریه می کرد ، گریه ای تلخ و بی صدا !!!
 او می دانست که در دل نگار چه طوفانی برپاست . می دانست که او چه زحری می کشد ، دستی بر سر نگار کشید و گفت :

+ دخترم تو قلب پاکي داري ، تو لایق همه چیزهای خوب هستی . آرام باش ، همه چیز درست می شود . من همین امروز با مادرت صحبت خواهم کرد .

نگار مثل کسی که از خواب پریشانی بیدار شده باشد سر از روی زانوان مادر برداشت و با چشمانی مضطرب بر صورت او نگاه کرد .

* نه مادر جان ، همه چیز تمام شده ، دیگر برای اینکار دیر شده است !
 + دخترم هیچ وقت دیر نیست . من مطمئن هستم که مشکلات حل خواهند شد!

* ولی من حاضر نیستم بخاطر من اتفاقی برای آرمان بیفتد . اگر مسعود بخواهد بلایی که بر سرش آمده را تلافي کند ...

نگار حرفش را نیمه تمام گذاشت ، گویا از گفتن آنچه در ذهنش نقش بسته بود هراس داشت !!؟؟

* مادر جان نمی دانید چه آرزوهایی داشتم ، نمی دانید که چقدر احساس خوشبختی می کردم ، افسوس که دست سرنوشت همه را بر باد فنا داد !

عیبی ندارد ، من هم با سرنوشت می جنگم ، اگرچه آرمان را از من گرفت ولی من با یاد و خاطره او زندگی خواهم کرد . من به هیچ کس دیگر اجازه نخواهم داد جای او را در قلبم بگیرد .
 نفس بلندی کشید و خاموش شد . دقیقی است که چشمه چشمش خشك گردیده است .
 گویی فراموش کرده که در خانه آرمان و در کنار مادر او نشسته است .

بر گلدان روي ميز خيره شده و در افكار خود غوطه ور است ، گاهي لبخندي بر روي لبانش نقش مي بندد ولي ديرى نمي پاييد كه باز چهره اش در هم مي رود . به ياد گل مریم مي افتد ، لبخندي مي زند و مي گويد :

* آرزو داشتم در شب عروسي تاجي از گل مریم بر روي سرم بگذارد ، بوي گل مریم همه جار را مي گيرد و همه را به وجد مي آورد . عروس و داماد لباس سفيد بر تن دارند ، چقدر زيباست !!!

ناگهان از روياهاي خود بيرون مي آيد ، نگاهی به مادر مي کند و مي گويد :
 * مادر جان از آرمان بخواهيد كه لباس سياه را از تنش بيرون بياورد مي دانم براي چه آن را پوشيده است . هر بار كه او را با اين لباس مي بينم هزار بار بر خودم لعنت مي فرستم !
 هميشه مي گفت كه از رنگ تيره دلش مي گيرد ، مانند خود من !!

ناگهي به ساعتش مي اندازد ، بيش از دو ساعت است كه در كنار مادر نشسته و درد دل مي کند و در اين مدت مادر سنگ صبور او بوده و به حرفهايش با جان و دل گوش مي داده است . دست در كيفش مي کند و جعبه اي را بر روي ميز مي گذارد و پس از آن نامه اي سريسته .

* مادر جان خيلي دوست داشتم كه در سر سفره عقد حلقه اي را در دست آرمان بكنم . از طرف من در آن زمان اين حلقه را به او هديه بدهيد و بگوئيد كه حاضر بودم نيمي از عمرم را مي دادم و اين كار را مي كردم . بگوئيد كه خيلي دوستش دارم ، بگوئيد كه براي او آرزوي خوشبختي مي كنم !!!

گريه امانش نداد ، دستانش مي لرزيد و لباني كه ديگر قدرت حركت نداشتند . مادر او را به سختي در آغوش فشرد و اينبار با صدايي بلند به حال زار آن دختر معصوم گريست !

+ عروس خوب من ، چرا نمي گذاري با مادرت صحبت كنم ؟ چرا اجازه نمي دهی گره از كارت بگشايم ؟

* به جان آرمان قسم كه حاضر نيستم بخاطر من براي او اتفاقي بيفتد . بگذاريد من را فراموش كند ، با اينكه ديگر مني وجود نخواهد داشت . مادر مگر من چه كرده ام كه خدا هم مرا فراموش كرده است ؟ من كه بنده گنهكاري نبودم . كاش مي دانستم به جرم كدامين گناه لايق اين همه عذاب شدم ؟!

مادر با دست جلوي لبان او را گرفت و در حالي كه هنوز چشمانش اشكباران بود گفت :

+ عزيز دلم اين حرفها را نزن ، تو دختر خوبي هستي . اي كاش ميتوانستم براي جز آرزوي خوشبختي كار ديگري بكنم !

* كدام خوشبختي ؟ به همان خدايي كه آرمان را از من جدا كرد قسم مي خورم كه تا آخر عمر ازدواج نمي كنم تا تنها براي او گريه كنم و تنها براي او بخندم !

مادر صورت نگار را بوسه باران کرد و با خنده اي كه تلخي آن به سادگي قابل درك بود گفت :
+ ولي ما بايد شيريني عروسي ترا بخوريم ، مطمئن باش كه آرمان هم آرزوي خوشبختي تو را دارد .

دل كندن آسان نبود ولي نگار بناچار خود را از آغوش مادر بيرون كشيد و از جاي برخاست .

* مادر جان به من قول بدهيد كه كاري مي كنيد تا آرمان مرا فراموش كند ، من كه لايق او نبودم ، شما سعي كنيد دختر خوبي را برايش پيدا كنيد . اين نامه را پس از اينكه ازدواج كرد به او بدهيد .
با اينكه مي دانم چنين حقي ندارم ولي دلم مي خواهد حرف دل مرا بداند ، هر چند كه آزمون ديگر دانستن و يا ندانستن آن تفاوتي ندارد !

مادر جان اجازه مي دهيد اتاق آرمان را ببينم ؟
+ برو عزيزم .

نگار قدم در اتاق آرمان گذاشت . نفس عميقي كشيد و هواي اتاق را بوئيد . براي او هواي آنجا بوي آرمان را مي داد .

تمامي زواياي اتاق با تمام چيزهايي كه در آن بود را به دقت مينگريست . گويي مسافريست كه قرار است زادگاه خود را براي هميشه ترك كند . مي خواست در تمام لحظات تنهائي آرمان را و هر آنچه در اطراف اوست در ذهن خويش مجسم كند . آينه اي كه شايد آرمان هر روز بارها و بارها در آن مي نگرده .

جلوي آينه ايستاد و دستي بر آن كشيد . آنچه در آن مي ديد صورت رنگ پريده و چشمان خيس خود نبود ، صورت خندان آرمان بود كه به او خوش امد مي گفت !!

صورتش را بر آينه چسباند و بوسه اي بر پيكر سرد و بي روح او زد! سپس آرام و بي صدا از اتاق معبود خود خارج شد .

در حالي كه از در بيرون مي رفت سر برگرداند و با حسرت نگاهی ديگر بر هرآنچه بود و نبود افكند

....

قسمت بيست و نهم

عزيزتر از جانم ، نورديدگانم مي توان مرگ شادي ها را باور كرد ولي جدياي را چه ؟ مي شود پريشدن به دست معشوق را پذيرفت ولي بي وفايي را چه ؟ آيا بايد خزان عشق را باور كرد ؟ آيا بايد با تمام خاطرات شيرين خداحافظي كرد ؟

کوله بار اندوه بر روی شانه ام سنگینی می کند . کمرم زیر بار غم می شکند ، آیا آن پری روی مهربان باز به یاریم می آید ؟

باور ندارم آن فرشته به دنیای قصه ها بازگشت ! مگر می شود مرا تنها بگذارد ؟ مگر می شود مرا فراموش کند ؟

هنوز گرمی گریه های معصومانه اش را روی لبهای سرد و رنگ باخته خود حس می کنم . هنوز بوی گیسوان زیبایش روی شانه های پردردم عطر افشانی می کند ، هنوز آغوش من برای چشمان گریانش باز مانده است ، هنوز چشمانم برای دیدن لحظات شیرین تر از رویا بی خواب است ! ای خدا اگر در خواب بودم چرا بیدارم کردی ؟ چرا شیرینی وصال به معشوق را به تلخی زهر هجران بدل ساختی ؟

ای خدا مگر من چیز زیادی از تو می خواهم که چنین روی از من می گردانی ؟ اگر پس از مردن می توانم برای همیشه با نگار دلبنده باشم دیگر این زندگی را نمی خواهم ! آیا می شود از کسی روحش را گرفت و به او فرصت زندگی کردن داد ؟ پس خدایا یا جانم گیر و یا مونس جانم را بازگردان !

و تو ای زیباتر از ترانه ام ، ای گل بهاری ام ! نیازی به گفتن نیست که چقدر دوست دارم و خوب میدانم که چقدر زیاد دوستم داشتی و شاید هنوز هم در قلب جایی داشته باشم !

خوب می دانی که مثل تو و هر عاشق دلسوخته دیگری در این زمان از زندگی و زنده ماندن بیزارم .

این دست من نیست که این کلمات را می نویسد ، امشب قلم به دست دل داده ام تا خطوط این کاغذ را چون حال و روز خود سیاه کند !

خدا می داند که از زمان آخرین دیدارمان تا بحال ذره ای از محبتی که نسبت به تو داشته ام کم نشده و دروغ نیست اگر بگویم خود را به تو محتاج تر از قبل می دانم .

نمی دانم برای چه از من رنجیده ای و سبب این همه بی وفایی ها چیست . اگر فکر می کنی از من خطایی سر زده ، بگو شاید من هم برای دفاع از خود حرفی برای گفتن داشته باشم .

می خواهم بگویم که آنهمه گریه های شبانه ، آن همه راز و نیازها ، آن همه عهد و پیمان ها که خالصانه با من بستنی هوسای کودکانه نبوده است .

مگر به من قول ندادی که همیشه با من بمانی ؟ قول ندادی که سنگ صوری برای شبهای بی ستاره ام باشی ؟ پس چرا اینگونه نمک بر زخمم می پاشی ؟ آخر چرا ؟

خدایا عشق مهرویان عالم به رنج بی وفایی ها نیرزد
هزاران سال و ماه آشنایی به یک روز جدایی ها نیرزد

دوست دارم بگویی چه کسی حتی برای فرزندانمان نام انتخاب کرده است ! چرا می خواهی کاخ های سعادت را که ماه ها برای خود می ساختیم یک روزه ویران سازی ؟

با همه این حرفها هنوز در دل شکسته و خونین من بیش از پیش جای داری . اگر تنها یک کلمه از ته دل به من بگویی که هنوز دوستم داری سوگند میخورم اگر لازم باشد تا آخر عمر منتظرت بمانم و به تو وفادار باشم تا دست در دست هم بهشتی کوچک و دوست داشتنی برای خود بسازیم و به کیانا و کیانوش خود درس عشق و محبت بیاموزیم ! از عزیز خود می خواهم که غمی به دل راه ندهد و در راه تحصیل تلاش و کوشش وافر نماید . چون روزهای تلخ تر از زهر نیز مانند تمام روزهای دیگر سپری خواهد گشت !

نگار جان امیدوارم از حرفهای من ناراحت نشده باشی . چون عقده دل را نمی توان پیش هر کس و ناکسی باز نمود و من که جز تو غمخوار و سنگ صوری ندارم .

در آخر از تو می خواهم که پس از خواندن این نامه حتما آنرا از بین ببری تا برایت درد سر درست نکند .

ما در قلب یکدیگر جملاتی را حک کرده ایم که بسی از این کاغذ پاره ها جاودانه تر است !!!

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

به امید روزهای طلایی
 آرمان

آرمان بار دیگر نامه را خواند ، سپس آنرا تا کرده و در پاکتی قرار داد . تصمیم گرفته بود هر طور که هست امروز آنرا به نگار بدهد . از جا برخاست و از خانه خارج شد ، هدف رسیدن به نگار بود . دیگر حساب تعداد دفعاتی که برای دیدنش رفته و بی نتیجه بازگشته بود را نداشت !

عصر یک روز سرد زمستانی است ولی آنچه تن او را می لرزاند افکار پلیدی است که در چند روز اخیر در مورد نگار می کند . امروز بایستی جوابی برای تمام سئوالات خود می یافت تا مرحمی برای زخمهای دل رنجورش باشد !

نیم ساعتی می شد که در مسیر خانه تا مدرسه نگار در حرکت بود ولی هنوز نگار را ندیده بود . سردی هوا باعث کند شدن حرکت او می گشت نه تاریکی و نه سرما هیچ کدام او را از هدفی که در سر داشت منصرف نمی ساخت !

هوا کاملاً تاریک شده بود ، بیش از یکساعت از تعطیل شدن نگار می گذشت ، با اینحال دل آرمان گواهی می داد که هنوز به خانه باز نگشته است . سر کوچه ای که انتهایش به خانه نگار ختم می

گشت ایستاده بود و انتظارش را می کشید . دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت . اگر سامان او را آنجا ببیند چه فکری خواهد کرد ؟ گویی همه چیز در نگار خلاصه شده است و با از دست دادن او دیگر هیچ چیز مهم نخواهد بود !!

دختری با قدم های سنگین نزدیک می شد ، لحظه ای از زیر نور چراغ برق گذشت و آرمان محبوب خود را شناخت .

آهی از نهادش بر آمد ، چقدر لاغر و رنجور به نظر می رسید ! بدون اینکه سر بلند کند از کنار آرمان عبور کرد و داخل کوچه شد آرمان لحظه ای تردید کرد ولی نامه ای که در کیفش داشت بهانه ای بود برای اینکه خود را به او رسانده و هم قدمش گردد .

- سلام خانم ... خیلی سایه تون سنگین شده !!!؟؟

نگار بدون اینکه حتی سرش را برگرداند به راه خود ادامه داد .

- چرا حرف نمی زنی ؟ مگر از دست من ناراحت هستی ؟

سکوت و تنها سکوت ! گویی التماس های آرمان را نمی شنید ! گویی دلش به سردی هوای بهمن ماه بود !

آرمان دیگر طاقت نیاورد و با حرکتی جلوی نگار ایستاد و راه او را سد کرد . دست در کیفش برد و نامه را بیرون آورد و بطرف نگار گرفت .

- خوب بخوان و بعد برایم بنویس . اگر مرتکب گناهی شده ام دوست دارم بدانم ، خواهش می کنم برایم بنویس !!

نگار در حالی که از کنارش می گذشت با صدایی گرفته گفت :

* خواهش می کنم مزاحم نشوید .

آرمان در جایش میخکوب شد ، انتظار این حرف را نداشت . پاهایش دیگر توان حرکت نداشت ، گویی از پشت بر او خنجر زده اند . پاکت نامه در دستش به وضوح می لرزید !!

آخرین نیروی خود را بکار برد و باز پشت سر نگار حرکت کرد . دیگر حرفی برای گفتن نداشت . نمی دانست که تنها دل محنت زده اش است که او را بدنبال خود می کشد !

نگار به در خانه شان رسید ، ایستاد و کلیدش را درآورد . آرمان با چشمانی نابور در چندقدمی اش ایستاده بود و به او می نگریست در خانه باز شد ، لحظه ای مردد ماند ، سپس نگاهی به آرمان کرد و گفت :

* همه چیز بین ما تمام شده است ، سعی کن این حرف را فراموش نکنی!

بدون هیچ حرف دیگری وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست !
 اشک در چشمانش حلقه بسته بود ولی غرور و تنفر اجازه جاری شدن نمی داد . خشم سراپای
 وجودش را گرفته بود ، حالت غریبی داشت. این اولین باری است که از نگار که تا چند دقیقه پیش
 تمامی روح و جانش بود متنفر است .

گویي انسان دیگری است که تازه پای بر عرصه زندگی گذاشته است. انسانی با قلبی پراز
 کینه از دختری به نام نگار. تنها به يك چیز فکر می کند و آن هم انتقام است و بس !!!!

قسمت سی ام

با صورتی برافروخته پا به خانه می گذارد و بدون اینکه به مادر توجهی کند وارد اتاق خود شده و
 محکم در را به هم می زند !
 طاقت نشستن ندارد ، همانطور که مشغول قدم زدن است به این موضوع فکر می کند که چگونه
 از آن دختر انتقام سختی بگیرد .
 در این لحظه افکاری پلید و شیطانی ذهن او را مشغول کرده اند . خنده ای پیروزمندانه بر لب می
 راند !

مادر چند مرتبه در می زند ، با اینکه آرمان جوابی نمی دهد وارد اتاق می شود .

+ چرا اینقدر ناراحتی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه ، هیچ اتفاقی نیفتاده است !

+ کجا رفته بودی ؟

- قبرستان !

مادر که کم کم عصبی شده است با قیافه جدی تری می گوید :

+ درست صحبت کن ، گفتم کجا رفته بودی ؟

- رفته بودم نگار را ببینم .

+ خوب ؟

- آب پاکی را روی دست من ریخت . گفت که فراموشش کنم چون همه چیز بین ما تمام شده است

!!

+ حتما مشکلي برايش پيش آمده وگرنه نگار دختری نیست که بدون دليل از تو جدا شود .

با این حرف مادر گويي آرمان آتش گرفت . با صدای بلند بر سر مادرش فریاد کشید و گفت :
 - غلط کرده است که مشکل دارد ، می دانی چه مشکلي دارد ؟ مشکليش این است که من
 برايش تکراري شده ام ، مشکليش این است که دوست دارد هر لحظه هم صحبت پسری باشد ،
 مشکليش این است که او دختر هرزه ای است ، مشکليش این است که تا يك ساعت بعد از تعطيل
 شدن مدرسه اش معلوم نیست کجا تشریف دارد . مطمئن باش بزودي چنان بلایي سرش بیاورم که از
 خجالت نتواند سرش را بالا نگه دارد . حیف من که به چنین دختر بی سروپايي دل بسته بودم ...

خشم از چشمان مادر می بارید . دیگر طاقت نیاورد و آنچنان سيلی محکمي بر صورت آرمان
 نواخت که برای لحظه ای خاموش شد !

+ حرف دهانت را بفهم پسر بی چشم و رو ! بگو بینم کی او را با پسر دیگری دیده ای ؟ کی از او
 شنیده ای که به کس دیگری علاقه دارد ؟ واقعا که تو لایق او نیستی !!

آرمان که کمی آرام شده بود با صدای غمزده گفت :
 - هیچ وقت ! ولی چرا مرا جواب می کند ؟ چرا حتي حاضر نیست به صورت من نگاه کند ؟ من که
 به او بدی نکرده بودم ! چرا حرف دلش را به من نمی زند ؟
 مادر که اعصابش متشنج بود بر روی تختخواب آرمان نشست .

+ تو از چه کسی می خواهی انتقام بگیری ؟ چه کسی را می خواهی به خاک سیاه بنشانی ؟
 کسی که هنوز ترا بیشتر از خودش دوست دارد ! کسی که حاضر است تا آخر عمر عذاب وجدان
 داشته باشد ولی برای تو کوچکترین اتفاقي نیفتد !

کاش به اندازه نصف نگار مردانگی داشتی ، کاش به اندازه نصف او شهامت داشتی !
 آرمان مات و مبهوت به مادر می نگریست . معنی حرف های مادر را نمی فهمید ولی می دانست
 مادر چیزهایی می داند که او از آنها بی اطلاع است !!
 به آرامی در کنار مادر نشست و در حالی که به عکس نگار که بر روی میز بود نگاه می کرد گفت :

- مادر جان به خدا قسم که با تمام بدی هایی که در حق من کرده است هنوز دوستش دارم .
 کاش می دانستم برای چه با من اینگونه رفتار می کند .

مادر آهی کشید و گفت :
 + برای اینکه ترا بیشتر از خودش دوست دارد ولی تو قدر او را نمیدانی ! چند روز پيش نگار به
 اینجا آمده بود ، من به او قول داده بودم که تو از این موضوع باخبر نشوی ولی بهتر است تو همه
 چیز را بدانی ...

وقتي حرف هاي مادر تمام شد نگاهی به آرمان کرد . آرمان سرش را به دیوار تکیه داد ، چشمانش را بسته بود و بي صدا اشک مي ریخت .
 چشمان مادر نیز خیس بود ، آرام دستش را بر روی دستان سرد او گذاشت . آرمان چشمانش را گشود و سر بر روی شانه مادر گذاشت .

- مادر جان چقدر در مورد او اشتباه مي کردم ، او دختر پاکی است همانطور که همیشه فکر مي کردم !

او مي گریست و حال که مي دانست نگار هم سر بر همین شانه ها گذاشته و گریه کرده است دلش بیشتر مي سوخت ! از اینکه مي دید تا چه اندازه در مورد او اشتباه فکر مي کرده عصباني بود و از خودش خجالت مي کشید . دیگر به هیچ وجه حاضر نبود او را از دست بدهد .

سرش را از روی شانه مادر برداشت و در حالي که به عکس نگار مي نگریست گفت :
 - من اجازه نمي دهم دیگران در زندگي من دخالت کنند ، هیچ کس حق ندارد او را از من جدا کند .
 مادر جان اگر مي خواهی خوبی را در حق پسرت تمام کنی به مادر نگار زنگ بزن و موضوع را برای او بگو. بگو که دخترش را دوست دارم و حاضرم برای خوشبختي او هر کاری بکنم !

+ پسر خویم ، فکر مي کنی من نگار را دوست ندارم ؟ فکر مي کنی به او اصرار نکردم که برای خواستگاریاش برویم ؟ او بهتر از من و تو شرایط خودش را مي داند و علي رغم اینکه تو را خیلی زیاد دوست دارد و من هم خیلی اصرار کردم به من اجازه چنین کاری را نداد !؟

- به خدا من نمي توانم او را فراموش کنم . من مي روم و با مسعود صحبت مي کنم ، باید قبول کند که در این میان من و نگار مقصر نیستیم !!

+ مگر تو نگار را دوست نداری ؟

- بخاطر او حاضرم هر کاری بکنم .

+ پس آن کاری را بکن که نگار دوست دارد . به من ثابت کن که پسر من در دوست داشتن کمتر از يك دختر نیست . به خاطر نگار هم که شده آرزوی من را برآورده کن !

- مي دانی که از من چه مي خواهی ؟ مطمئن باش که هیچ وقت نمیتوانم او را فراموش کنم .

+ مي دانم ، ولي سعي کن مرد باشی و با مشکلات دست و پنجه نرم کنی

با این حرف مادر آرمان به یاد آخرین سخن نگار افتاد "سعی کن در زندگي مرد باشی" . پس در آن زمان نگار همه چیز را مي دانسته است ! چقدر طاقت آورده و کلامی بر زبان نیاورده است !

آرمان تازه اکنون می فهمد که او در آنروز چه عذابی می کشیده و برای چه آنطور اشک می ریخته است . قلبش آتش گرفت و دیگر اشک نیز نمی توانست شعله های این آتش افروخته را خاموش سازد !!

+ من نمی گویم او را فراموش کنی ولی سعی کن در شرایط موجود طبق خواسته او عمل کنی . یک نامه و یک حلق انگشتری طلا نیز برای تو گذاشت و رفت . اگر بخواهی نامه اش را به تو می دهم ولی حلقه را می گذارم برای بعد ، شاید روزی خود او خواست آنرا در دست تو کند !!

مادر در حالی که خنده ای مصنوعی بر لب داشت از اتاق خارج شد. آرمان می دانست که مادر تنها این حرف را برای دلخوشی او زده است کاش می توانست این حرف را باور کند !!!

سلام عزیزترینم

نمی دانم که هم اکنون که این نامه را می خوانی اجازه دارم تو را اینگونه صدا کنم ؟ اصلاً نمی دانم در این زمان که چشم بر خطوط این نامه داری هنوز زنده هستم یا نه !

شاید هم هیچ وقت این نامه را نخوانی و این نیز چون آرزوهای من در گور زمان مدفون گردد !!! ترا می بینم که در کنار همسرت زندگی خوبی داری . خدا را شکر ! ولی باید بگویم که نسبت به همسرت حسادت می کنم ، خیلی هم زیاد !

آخر زمانی نه چندان دور قرار بود من در جای او باشم . همان موقع که مرا دوست داشتی و من نیز ترا مثل امروز می پرستیدم !

می دانم ، خوب می دانم که اکنون از من بیزای و مرا دختری بی بند و بار می پنداری . عیبی ندارد حداقل اینگونه می توانی مرا فراموش کنی و به زندگی ات دل ببندی .

اگر هم اکنون زنده باشم مطمئن باش که هنوز ترا دوست دارم و هنوز هم در شبهای مهتابی بیاد تو گریه می کنم !

و اگر در این دنیای خاکی پراز ظلم و جفا نیستم بدان که به آرزوی خود رسیده ام و روح من هر لحظه در کنار دوست و نگران حال تو .

نمی دانم اجازه دارم یا نه ، ولی هر وقت فکر کردی که دلت برای من تنگ شده شاخه گل مریم بر سر مزارم بیاور . به جای آن تاج گلی که قرار بود در شب عروسی من برایم بیاوری !!

با آنکه می دانم آنقدر از من رنجیده ای که دیگر حاضر نیستی حتی مرا بخاطر آوری ! آرمان جان دلم خیلی برایت تنگ می شود . برای خنده هایت و برای اخم هایت که تنها یکبار در چهره ات دیدم و آن هم روزی بود که به در خانه ما آمده بودی . همان روز نفرین شده زمستانی !!

نمی دانی که آنشب چقدر برای تو و بحال خود گریه کردم . ولی مطمئن باش که اگر روزی بار دیگر متولد شوم و در چنین شرایطی قرار بگیرم باز ترا انتخاب می کنم ، حتی اگر بدانم که باز همین سرنوشت را دارم یادم رفت به تو بگویم که هنوز عکسهایت را دارم و تنها در حضور آنها گریه می کنم . یادم رفت به تو بگویم که شب ها را بیشتر از روزها دوست دارم ، چون در آنزمان سنگدلانی که ترا از من گرفتند خفته اند و نمی توانند به تو آسیبی برسانند !

یادم رفت به تو بگویم که تا بحال یک دفتر ۱۰۰ برگ را تنها با نام تو سیاه کرده ام و هر بار که نامت را نوشتم آهی از ته دل کشیده ام !

می دانم ، می دانم که حرف های من در تو اثری ندارد ، چون اینقدر از دست من ناراحت هستی که شاید حتی حاضر نباشی این نامه را بخوانی !

عيبی ندارد ، چون من خودم اینگونه خواستم . آقای مهندس من ، مطمئن هستم که با سلیقه ای که داری زن زیبایی را برای خودت انتخاب کرده ای ، مبارکت باشد !!!

نام فرزندان را کیانا و کیانوش می گذاری ؟ شوخی کردم عزیزم ، نامشان را هر چه می خواهی بگذار ولی خواهش می کنم که به پسر بگو که با خوبی هایش هیچ وقت خودش را در دل دختری جا نکند و باعث گرفتاری اش نشود .

به دخترت بگو اگر يك پسر را تا حد جنون هم دوست داشت احساسات خود را ابراز نکند . زیرا در این دنیا هیچ دختری چنین حقی را ندارد !!!!

می دانم که خیلی حرف زدم و می دانم که اگر روزگار می گذاشت که نصیب من شوی باز هم به پرگویی های من می خندیدی و مرا خشنود می کردی !

بگذار این خسته دل بریده پای ، برای آرزوی خوشبختی کند . بگذار تا این بنده گنه کار خدا از او بخواهد که تمام آرزوهای را برآورده سازد .

بگذار تا این آخرین خطوط را با آنچه که دوست دارم پر کنم . آرمان ، آرمان ، آرمان

می دانم که دلم برای دستان مهربان تنگ می شود می دانم که دلم برای خنده های شیرین تنگ می شود می دانم که دلم برای صدای گرم و زیبای تنگ می شود ولی چاره ای نیست ، باید خداحافظی کرد .

خداحافظ ای خوب من ، ای محبوب من و ای تبلور تمامی احساسات و آرزوهای من !

خداحافظ

نگار

قسمت سی و يك

چرخ زمان می گردد ، چه انسان در اوج خوشبختی بوده و چه غم بر زندگی اش سایه افکنده باشد . چه ملال انگیز است زمانی که عزیزی را در پس کوچه های گذشته گم کرده ولی هنوز چشم بر راه داشته باشی ! ای چشم ، به کدام راه منتظر مانده ای ؟ بیهوده خود را آزار مده ! آن فرشته ای که بی خبر آمد ، آن مهربانی که تو را شیفته و مجذوب خود نمود بی خبر نیز بار سفر بریست !

آرام و بی صدا رفت تا تو را از خواب شیرین وصال بیدار نسازد و افسوس که تنها خوابی شیرین بود ! اکنون ۶ سال از آخرین روزهای دیدار معشوق می گذرد ، آن روزهای تلخ و شیرین .

آرمان بیاد می آورد که تا چهل روز تمام لباس سیاه برتن کرد و اگر نگار از او نخواست به تصمیم داشت تا همیشه سیاه پوش عشقی نافرجام باشد .

همیشه سعی می کرد از سامان و هر آنچه او را به نگار پیوند می داد دور بماند تا مبادا باز خلوت آن عزیز را بشکند !

بیاد می آورد زمانی را که بعد از مدتها پای در خانه نگار گذاشته بود ، چه حال عجیبی داشت . دلش چه اندازه گرفته بود و چقدر خود را غریبه می دید . بغض گلویش را می فشرد .

قابلي که بر روي ديوار خود نمايي مي کرد او را به آتش کشيده بود. قابلي که در آن لوحه تقديري به مناسبت احراز مقام نخست مسابقات شعر نمايان بود و نام نگار چه ساده و بي پيرايه بر آن نقش بسته بود .

نگار در مسابقات شعر در سطح كشوري به مقام اول رسيده بود و آرمان نمي توانست او را ببيند و حتي كلمه اي براي تبريك به او بر زبان براند . تنها لحظه اي کوتاه که سامان او را تنها گذاشته بود توانست بوسه اي بر آن قاب بزند و قطره اشكي را از چشمان نااميدش فرونشاند !
 هر زمان که دلش خيلي مي گرفت به پارکي مي رفت که در آن مي توانست جاي پاي نگار را بر سنگفرش آن احساس کند .

در جاي جاي آن عطر ياد او پيچيده بود . چه روزهاي زيبايي داشتند روزهايي پر از خنده و شادي ، روزهايي پر از اميد و آرزو !
 هر زمان مي خواست براي نگارش درد دل کند به آن پارک مي رفت و روي نيمکت مقابل آن درخت مي نشست ، درختي که هنوز رويان قرمزي بر آن خودنمايي مي کرد .
 خوب بياد مي آورد که با او عهد بسته هر زمان هر کدام از ديگري دل بريد آن رويان را باز نمايد . هر بار که به آن مکان مي رفت و باز آن را مي ديد در خود احساس غرور مي کرد !
 وجودش بيانگر آن بود که هنوز او را دوست دارد و بيادش هست ...

چند هفته پيش از اين از زبان محمد شنيد که شهريار براي خواستگاري خواهر سامان رفته ولي به او جواب رد داده اند. اگر محمد در آن لحظه که در اينباره سخن مي گفت در صورت آرمان نگاه مي کرد مسلماً" از تغيير چهره او متوجه موضوع مي شد !

شهريار دوست او و سامان بود ، پسري خوش اخلاق ، خوش تپ و از خانواده اي خوب . هميشه تصور مي کرد که اگر روزي کسي بخواهد جاي او را در قلب نگار تصاحب کند از او متنفر خواهد شد و کينه اي هميشگي از او پيدا خواهد کرد .
 با اينکه در آن لحظه دلش خيلي گرفت ولي هيچ تنفري نسبت به شهريار در خود احساس نمي کرد !!!

تا چند روز اين موضوع ذهنش را مشغول ساخته بود . گويي زخمي که نه دوباره سرياز کرده است ... سامان ، سامان هميشگي نيست ، او حال و حوصله شوخي کردن را هم ندارد . بعد از مدتها امشب آرمان براي ديدنش به در خانه شان رفته است . خانه اي که او پس از ماجراي نگار ديگر تمايلي به نزديک شدن به آن را نداشت .

= آرمان جان بيا برويم داخل !

= آخه اينطوري که خيلي بده !

- خيلي هم خوبه ، يك كم پيش من توي ماشين بنشين .

لحظاتي بود که هر دو در کنار هم نشسته بودند بدون اينکه کلامي بين آنها رد و بدل شود . ديدن سامان براي او چون نوشدارويي بود. همين اندازه که ميدانست تا دقيق پيش نگار بر صورت برادرش نگرسته و او هم اکنون ميتواند رد پاي آن نگاه را ببيند برايش دنيايي ارزش داشت !
 براستي که گاهي اوقات چه چيزهايي براي اينکه انسان احساس خوشبختي کند کفايت مي کنند !؟

بالاخره آرمان بود که آن سکوت سنگین را شکست .

- کم پیدا شدی ؟ اون قدیم ها بیشتر رفیق هات را تحویل می گرفتی! یادش بخیر .

سامان نگاهی به او کرد و در حالی که بازوان آرمان را می فشرد گفت :

= معلومه چه کسی سایه اش سنگین شده ، آقای مهندس ملاقاتتون خیلی سخت شده ؟!
 - حالا چرا اینقدر اخم هات توی هم رفته ؟

= چیزی نیست ، زندگی همینه دیگه ، يك روز خوشحالي و يكروز غمگين !
 - اگر کاری نداری دوری توی شهر بزنیم ؟

= بزنیم ...

مدتی بود چرخ های اتومبیل آسفالت خیابانها را در می نوردید و ذهن آن دو افکار گوناگون را !

جالب اینجاست که هر دو به يك نفر فکر می کردند و آن کسی جز نگار نبود . آرمان خاطرات آن روزی را مرور می کرد که نگار با يك کوله بار غم و اندوه در کنارش نشسته بود و او بی خبر از آن همه درد.

سامان نیز در فکر خواهرش بود که چگونه خود را در چهار دیواری اتاقش محبوس می کند و تنها دلخوشی اش قلم و دفتری است که اکثر اوقات در کنارش هستند . در طی این چند سال گذشته خانواده اش به سکوت او عادت کرده بودند . مادر همیشه می گفت که چون بزرگ شده دست از بازیگوشی برداشته است . ولی خود خوب می دانست که اینگونه نیست !

دیگر از آن دختر شیرین و بازیگوش آن روزها خبری نبود ...

اتومبیل با ترمزی کوتاه از حرکت باز ایستاد. به خاطر سردی هوا در آن موقع شب رفت و آمد در خیابان ها کم بود و کمتر کسی در پیاده رو ها دیده می شد .

- حال و حوصله قدم زدن که داری ؟

سامان که گویی تا آن لحظه غرق در افکار خود بود نگاهی به او کرد و بدون اینکه حرفی بزند از اتومبیل پیاده شد. به همراه نسیمی که وزید سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد .
 آرمان دستانش را در جیب پالتوش کرده و راه می رفت . در آن موقع شب پل خواجه مغرور و تنها ، مثل همیشه خودنمایی می کرد.

پس از مدتی پیاده روی از پله ها پائین رفته و در کنار آب نشستند از زمانی که پیاده شدند کلامی با یکدیگر صحبت نکرده بودند.

آرمان در حالی که چشم بر آب دوخته بود گفت :

- مشکلي براي پيش آمده ؟

= نه !

- پس چرا اينقدر در خودت فرو رفته اي ؟

= چيز مهمي نيست .

او ديگر حرفي نزد ، دلش نمي خواست سامان را تحت فشار قرار دهد. با خود فکر کرد که اگر لازم بود چيزي بداند حتما براي مي گفت.

صورتش از سرما بي حس شده بود ، دستانش را بيشتري در جيبش فرو برد و بهم فشرد. نگاهی به صورت سامان انداخت ، غرق در افکار خود بود !

- خيلي سرده ، پاشو تا برويم داخل چايخانه .

با اين حرف او سامان از جاي برخاست و باهم براه افتادند ...
 آرمان دومين استکان چايي را با ولع تمام نوشيد . هواي داخل چايخانه گرم بود و بوي قليان رخوت خاصي را پديد مي آورد.
 سامان پاکت سيگاري از جيبش بيرون آورد و بر روي ميز گذاشت. همراه با روشن کردن سيگار نگاهی به صورت آرمان که خيره به استکان مانده بود کرد .

= شهريار را که مي شناسي ؟

آرمان بدون اينکه به او نگاه کند با حرکت سر حرفش را تاييد کرد.

= مدتي پيش براي خواستگاري خواهرم آمده است. ولي او قبول نمي کند و شهريار هم دست بردار نيست . آرمان اعصابش به هم ريخته بود ، استکان چايي را محکم در دستش ميفشرد تا دوستش متوجه لرزش انگشتانش نشود. سعي مي نمود با خونسردي کامل حرف بزند !

- انشاءالله که درست مي شود . تا آنجا که من مي دانم شهريار پسر خوبي است .
 = مشکل اينجاست که خواهرم اصلا خيال ازدواج ندارد . مدتهاست که نسبت به همه چيز بي تفاوت شده است و از همه کس گوشه گيري مي کند.

سامان پک محکمي به سيگاري که در دست داشت زد و آنرا که هنوز به نيمه هم نرسيده بود با فشار در داخل زيرسيگاري خاموش کرد.

= نمي دانم چرا اين حرف ها را براي تو مي زنم ! خيلي مسخره است مگر نه ؟

آرمان دستش را دراز کرد و بر روي دست او گذاشت .

- رفيق به درد چنين واقعي مي خورد . البته نمي دانم رفيق خوبي هستم يا نه !

خنده بر روی لبان سامان پدیدار گشت . انگشتان او را آرام فشرد و گفت :

= حتما رفیق خوبی هستی ! چون تنها برای تو این حرفها را زدم.

آرمان حس غریبی داشت . بغض گلویش را می فشرد . دوست داشت مهر سکوت را بشکند و هر آنچه در دلش می گذرد بر زبان بیاورد . دوست داشت با تمام وجود فریاد بزند که نگار را دوست دارد و برای با او بودن حاضر است هر کاری بکند .

می خواست بگوید که نگار بخاطر اوست که گوشه گیر شده و بخاطر اوست که با کس دیگری ازدواج نمی کند . ولی افسوس که هزار بار صدایش را در گلو شکست و هزار بار آرزویش را در خود فرو ریخت.

در تمام مسیر برگشت به نگار و آینده او فکر می کرد

چند شب بود که آرمان به خانه نگار تلفن می کرد ، ولی هیچگاه او گوشی را بر نمی داشت . تصمیم خود را گرفته بود ، می خواست سکوت چند ساله خویش را بشکند . هر شب مثل گذشته شماره تلفن را می گرفت . با اینکه خیال صحبت با نگار را داشت ولی فکر اینکه او گوشی را برمی دارد دلهره عجیبی در او بوجود می آورد. امشب بخت با او یار است و شاید هم بار دیگر ناسازگاری می کند !؟ زیرا اینبار خود نگار گوشی را بر می دارد .

* بفرمایید !؟

آرمان قدرت صحبت کردن ندارد . بعد از چند سال صدای نگار را می شنید . صدای کسی را که با وجود دوری از او حتی یکروز هم فراموشش نکرده بود . همیشه آرزوی چنین لحظه ای را داشت ، لحظه ای که باز صدایش را بشنود .

به نظر آرمان می رسید که صدایش به گرمی همیشه نیست . شهادت صحبت کردن ندارد . پس از چند لحظه نگار چون جوابی نمی شنود گوشی را می گذارد .

دهانش خشک شده است و قلبش به شدت می تپد . مانند همان روزی که برای اولین بار می خواست به دیدارش رود !

خاطرات آن روزها به سرعت از ذهنش عبور کرد و آهی را از دلش برآورد . باید با نگار حرف می زد ولی این فاصله چند ساله که بین آنها بوجود آمده بود مانعی بر سر این راه بود .

آب دهانش را فرو داد ، لحظه ای مکث کرد و سپس با جدیت شماره تلفن را گرفت . دوبار تلفن زنگ خورد و بعد صدای نگار بود که به گوش رسید .

* بفرمایید ؟

- سلام

* ببخشید شما ؟

- آرمان باور نمی کرد که او صدایش را نشناخته است . این حرف نگار مانند آب سردی بود که بر روی تن او ریخته باشند . سعی مینمود باور کند که صدایش تغییر کرده و بخاطر این نگار او را نشناخته است !
- من آرمان هستم .

نگار لحظه ای مکث نمود و سپس در حالی که صدایش می لرزید گفت:

* سامان خانه نیست ، اگر ممکن است دو ساعت دیگر تماس بگیرید.

او سریع و بدون خداحافظی گوشی را گذاشت و این برای آرمان به معنی مرگ تمام افکار خوب و خوش بود .

دوباره شماره را گرفت. اینبار دیگر گوشی را بر نمی داشت ، آنقدر تلفن زنگ زد تا قطع شد .
یعنی حتی حاضر نیست به حرف های او گوش دهد ؟ در این حقیقت چقدر برای آرمان تلخ و باور نکردنی بود .

او دست بردار نبود. پس از نیم ساعت دوباره شماره تلفن را گرفت

* بفرمایید ؟

- نگار جان خواهش می کنم تلفن را قطع نکن !

* چرا دست از سرم بر نمی دارید ، من که به شما گفته بودم بین ما همه چیز تمام شده است .
- می دانم ، همه چیز را می دانم ، همه آنچه را به مادرم گفته ای !

برای لحظاتی بین آندو سکوت حکمفرما بود . نگار دیگر دلیلی برای انکار و نقش بازی کردن نمی دید
* چرا دوباره پا در زندگی من گذاشتی ؟ من شوق با تو بودن را در خود کشته بودم . شما اشتباه کردید !

- ولی من هر روز را به امید دیدار تو پشت سر گذارده ام ، تو همه زندگی من هستی . اگر تا کنون با تو تماس نگرفتم بخاطر این است که اینگونه خواسته بودی . ای کاش با من چنین نمی کردی !
نگار تمام عقده هایش و تمامی حرف های ناگفته اش را بی صدا با اشک دیده فرو می ریخت .
همانند باران که گرد و غبار غربت را از صورت مسافران بی پناه می شوید !!

آرمان نیز طاقت نیاورد و با او همنوا شد . او نیز دلی پر درد داشت . دو گمشده ای بودند که بعد از سالها همدیگر را یافته اند و زبانی جز زبان گریه گویای حال و روز درونی آنها نبود.
هر کدام چقدر برای چنین دقایقی لحظه شماری کرده بودند و اکنون که به هم رسیده اند خود را بر بال احساسات خویش سپردند.

آرمان آرزو داشت که در آن لحظه در کنار نگار بود و او را میدید بنظر او در این چند سال نگار بایستی از نظر ظاهری نیز تغییر کرده باشد و این عطش او را برای دیدار بیشتر و بیشتر می کرد.

- نگار جان حالت خوب است ؟

* خوبم .

- خیلی دلم هوایت را کرده است ، کاش می توانستم تو را ببینم !؟

نگار در جوابش تنها آهی از ته دل کشید و آتش بر دل بیمار او زد!

- اگر هنوز به من علاقه داری اجازه بده تا برای خواستگاری ...

آرمان حرفش را نیمه تمام گذاشت ، شك و تردید سراسر وجودش را گرفته بود . برآستی نمی دانست که آیا اجازه مطرح کردن چنین موضوعی را دارد یا نه !

* به هیچ وجه به خودم اجازه نمی دهم که شما را به خطر بیندازم. شما بیش از این برایم ارزش دارید که بخاطر خودخواهی من برای شما دردسری بوجود آید ! خیلی وقت پیش آرزوی ازدواج را در قلبم خاموش کرده ام . هر جا که هستید برایتان آرزوی خوشبختی می کنم. نگار تصمیم خود را گرفته بود و در این چند سال دوری آنقدر روی این موضوع فکر کرده بود که دیگر نمی توانست تغییر نظر دهد.

برآستی نمی دانست تصمیمی که گرفته درست است یا نه ، خود را در شرایطی می دید که برای رهایی معشوق و محبوب خود از خطر باید او را از خود دور نگه دارد . چه پایان ملال انگیزی داشت عشق میان آندو ! ولی نگار سختی و تلخی این از خودگذشتگی را به جان و دل خریده بود.

آرمان می دانست که اگر قرار بود نظر او تغییر کند تا بحال این اتفاق افتاده بود و تلاش او دیگر ثمری نخواهد داشت و تنها باعث رنج و عذاب آن دختر بی گناه خواهد شد . تصمیم گرفت چیزی را که در چند روز گذشته در مورد آن فکر کرده بود عملی سازد . موضوعی که در شرایط عادی حاضر بود جانش را بدهد ولی آن را بر زبان نیاورد . ولی زمانی که نگار تا این حد از خودگذشتگی نشان داده بود . او نیز می بایست حق دوستی را تمام و کمال ادا می کرد . در حالی که قلبش به شدت در سینه می تپید گفت:

- شنیده ام که شهریار برای خواستگاری آمده است . ولی گویی جواب منفی به او داده اید !

* بیچاره اشتباه آمده است ، نمی داند که من دیگر قلبی برای تقسیم کردن با کسی ندارم !

- نظرت در مورد او چیست ؟

* من هیچ نظری ندارم ، اصلاً هم برایم اهمیتی ندارد !

- این چه حرفی است که می زنی ، بالاخره يك روز باید ازدواج کنی !

* من مدتها پیش ازدواج کرده ام . با یاد و خاطرات شما ازدواج کرده ام و تا آخر عمر نیز وفادار خواهم ماند . حرفهای او چون خنجری در قلب آرمان فرو می رفت . نگار دیگر حاضر نبود حتی او را با نام خودش صدا کند و این موضوع برای او قابل درک نبود .

- با یاد و خاطره چه کسی ؟ با یاد کسی که حتی حاضر نیستی نامش را بر زبان بیاوری ؟

* اینگونه باور می کنم که شما بالاتر از آن هستی که مال من باشی و این خود باعث دلگرمی من خواهد بود .

- نگار جان ترا به خدا بس است ، من شما نیستم ، من آرمان توام ، آرمانی که هیچ آرزویی جز با تو بودن ندارد . ترا به جان آرمان دیگر مرا اینگونه صدا نکن !

اینبار چشمان آرمان از رقیب خود پیشی گرفته و زودتر بارید.

* درست است که جسم من از تو دور است ولی بدان که تا زمانی که زنده ام روحم و قلبم مال توست . مال آرمان عزیزم !
 آسمان چشمان آندو هوای بهاری داشت ، گاه و بیگاه می غرید و میبارید .

- نگار عزیزم ، هنوز هم برای حرف من ارزش قائل هستی ؟
 * بله

- به جان من قسم بخور که روی حرفم حرفی نمی زنی !
 * به جان آرمان قسم بجز ازدواج من و تو ، هر چیز دیگری بگویی با جان و دل قبول خواهم کرد .
 نگار نمی دانست که او چه فکری در سر دارد . رشته اتصال آندو تنها به یک کلمه بند بود و او می خواست این رشته را برای همیشه بگسلد . تمام نیروی خود را بکار برد تا آخرین حرف را بر زبان بیاورد .

- ازدواج کن !

نگار هیچگاه تصور نمی کرد که چنین حرفی به او بزند . در حالی که حالتی عصبی داشت گفت :

* تو می دانی چه چیزی از من می خواهی ؟ باور نمی کنم تا این اندازه بی انصاف باشی ! در مورد من چگونه فکر میکنی ؟ از من می خواهی سوگندی را که قبلاً خورده ام بشکنم ؟

- خوب می دانم ، بدان مطرح کردن آن برایم خیلی سخت بود. می دانم که نمی توانم تو را قانع کنم که با من ازدواج کنی . دیگر اصراری هم نمی کنم . باید ازدواج کنی ، البته اگر می خواهی بیش از این احساس گناه نکنم !

* من با کسی ازدواج نخواهم کرد . اگر روزی مرا مجبور کنند با پسری ازدواج کنم به او خواهم گفت که تو را می پرستم . من چه چیزی را باید با دیگری تقسیم کنم ؟ قلب پر از درد و نفرت را ؟ روح شکست خورده و خسته ام را ؟ چه چیزی را ؟

- تو ازدواج خواهی کرد ، چون من از تو می خواهم !

* آیا واقعا از صمیم قلب چنین آرزویی داری ؟ به جان من قسم بخور که در شب عروسی من شرکت خواهی کرد !

زمان امتحان بزرگ فرا رسیده بود ، آرمان بایستی جواب او را میداد . خوب می دانست که طاقت چنین چیزی را ندارد ولی می بایست او را مطمئن می ساخت .
 - نگار عزیزم ، مطمئن باش که خواهم آمد. البته اگر دعوتم کنی !

نگار با گریه گفت :

* من مدتها پیش رابطه ام را با تو قطع کرده ام ، نیازی به ازدواج من نیست تا تو از دست من راحت شوی . تو آزاد هستی با هر که می خواهی ازدواج کنی ، من سد راه تو نخواهم بود !
 آرمان دلش می خواست دهان باز کند و هرآنچه در دلش می گذرد بازگو نماید . ولی طاقت آورد و هیچ نگفت . هیچ نگفت تا او را در راهی که به صلاحش بود بدرقه کند .

- تو به من قول دادی ، تو به جان من قسم خوردی . اگر برای مهم نیستم هر کاری که دوست داری بکن ، ولی اگر هنوز برای اهمیت دارم بار دیگر به عهدت وفا کن . شهریار پسر خوبی است ! البته بیشتر باید تحقیق کرد . من اینکار را می کنم و اگر از هر نظر او را شایسته تو دیدم نظرم را می گویم . البته تو باید با هر کسی که دوست داری ازدواج کنی !

نگار در پاسخ او هیچ نگفت ، آرمان نیز دیگر در اینباره صحبتی نکرد

قسمت سی و دو (آخر)

داماد غرق در شادی و سرور بود ولی نمی دانست که این جشن را مدیون رقیب خود می باشد !
 آرمان بیش از يك ساعت است که لباسهایش را پوشیده و آماده حرکت است ، حرکت بسوی سخت ترین و تلخ ترین لحظه ها.
 در شرایط عادی حاضر بود جانش را بگیرند ولی پای در مجلس عروسی معشوقه خود نگذارد ولی افسوس که مجبور بود دوستی را در حق نگارش تمام کند . با دلی مالا مال از ناراحتی و اندوه پای به بیرون از خانه گذاشت.
 دیگر حتی چشمان گریان مادر نیز نمی توانست سد راه آرمان گردد. او خوب می دانست فرزندش در آن لحظه چه زحری می کشد !

+ پسر م مواظب خودت باش !

و او با خنده ای تلخ جواب تمامی دلوایسهای مادر را داد!

اتومبیل با ترمزی کوتاه در کنار یکی از معروفترین گلروشیهای اصفهان ایستاد.
 افکار گوناگونی در ذهن خسته او مرور می شوند . دسته گل عروسی ، فیلمبرداری ، ماشین عروس و گلروشی که با خنده دسته گل را به داماد تقدیم می کند ، چون می داند که دوربین فیلمبرداری بر روی او ثابت شده است !

فرمایشی داشتن ؟

صدای صاحب مغازه او را به خود می آورد . نگاهی گذرا به وضع ظاهری او می کند و بازهم نگاهی دیگر بر گلهای داخل مغازه.

- یک سبد گل می خواهم .
 # گلها را انتخاب کنید تا برایتان آماده کنم .

- گل مریم ، یک سبد گل مریم می خواهم .
 # دوست دارید از چه گل دیگری برای تزئین استفاده کنم ؟

چشمان آرمان بر گلهای مریم خیره مانده بود ، آرام با خود زمزمه می کرد :

- عزیز من ، گل مریم را دوست دارد !

گلفروش که حرف های او را شنیده بود لبخندی زد و با تکان دادن سر مشغول تهیه سبد گل شد . شاید او هم فهمیده بود که چه طوفانی در دل آرمان برپاست !
 آرمان به یاد آن گل های مریمی افتاد که از دست نگار گرفته بود. هر شاخه گل با یک تبسم و یک دنیا عشق و علاقه همراه بود. آنروزها باور نمی کرد که روزی مجبور شود دسته گلی را برای چنین مراسمی سفارش دهد ، با خود گفت :

- ای کاش تمام این اتفاقات در خواب افتاده بود . آنگاه صبح که از خواب بیدار می شد هنگام خوردن صبحانه باز هم نگار را در چهارچوب در آشپزخانه در حالی که لبخندی بر لبانش داشت می دید.

بفرمایید آقا ، این هم سبد گل شما !

براستی با هنرنمایی خود سبد گل بسیار زیبایی را تهیه کرده بود . آرمان صورتش را جلو برد و با نفسی عمیق سبد گل را بوید .

چه کارتی برایتان بگذارم ؟

آرمان نگاهی به کارتهای نمونه که در زیر شیشه میز به چشم میخورد انداخت . تولدت مبارک ، پیوندتان مبارک ، قدم نو رسیده مبارک ، تقدیم با عشق و ... او کارتی با عنوان " تقدیم با عشق " انتخاب نمود و با خودکار متنی را به آن اضافه کرد :

" از طرف یک دوست با یک سبد آرزوی خوشبختی "
 پای در جشن عروسی گذاشت ، اولین کسی که او را در آغوش کشید و به او خوش آمد گفت سامان بود ، آرمان سبد گل را بدست او داد.
 محمد ، امید و محسن نیز دعوت شده بودند و در کنار هم بر سر یک میز نشسته بودند ، او نیز به جمع آنها ملحق شد.

نگار با دیدن آن سبد گل در دست برادرش یکه خورد . می توانست حدس بزند که گل مریم را چه کسی ممکن است برایش فرستاده باشد ولی دلش نمی خواست این موضوع واقعیت داشته باشد چون از او خجالت میکشید. هیچ کس متوجه نگاه غیر عادی او به آن سبد گل نبود . دست خط روی کارت همه چیز را برایش آشکار کرد ، قلبش فرو ریخت ! با اینکه جرات رویرو شدن با آرمان را نداشت باز هم در بین میهمانان در صدد پیدا کردن او بود. دوستان آرمان غرق در شادی بودند و این حقیقت که بعد از مدتها اینگونه کنار هم جمع شده اند به خوشحالی آنها افزوده بود. امید در حالی که ظرف شیرینی را به طرف او گرفته بود گفت :

= جناب مهندس ، شیرینی بفرمایید !

آرمان با خنده ای مصنوعی شیرینی را برداشته و در بشقاب قرار داد . او هم در آن لحظه دلش برای دیدن نگار بی تاب می کرد.

همیشه آرزو داشت او را در لباس عروسی ببیند ولی نه در این شرایط و به اینگونه ! عروس و داماد مشغول خوش آمد گویی به میهمانان بودند. در این لحظه آرمان توانست محبوب خود را ببیند ، قدش بلندتر و صورتش بسیار زیباتر و دوست داشتنیتر شده بود ! آرمان در دل به زیبایی او آفرین گفت. در آن لحظات با تمام وجود چشم شده و خیره به او مانده بود. عروس و داماد دست در دست هم در حالی که تبسمی بر لب داشتند به تکتک میهمانان خوش آمد می گفتند و فیلمبردار نیز این لحظات شیرین را جاودانه می ساخت ! در دلش غوغایی بپا بود. از یک طرف دیگر طاق ماندن نداشت و از طرف دیگر نمی توانست این آخرین دیدار را از دست بدهد.

هنوز بین او و آندو فاصله بود و آرمان محو تماشای آنها. در یک لحظه نگار صورتش را برگرداند و ناگهان نگاهش بر روی آرمان خشک شد ! دستش را از دست داماد بیرون آورد. گویی در آن لحظه از آن حالت خجالت کشید. بدنش سرد شده و چشمانش سیاهی رفت . اگر شهریار متوجه نشده و او را نگرفته بود بی شک به زمین می خورد !

شهریار زیر بازوانش را گرفت و او را بر روی صندلی نشانید. آرمان که تمامی این اتفاقات را دید از جای برخاست ، دیگر نمیتوانست حتی لحظه ای بیشتر در آن مکان بماند. هوای آنجا برایش سنگین بود و نفس کشیدن مشکل.

محمد که متوجه تغییر حالت آرمان شده بود با نگاهی مضطرب به او گفت:

^ حالت خوب نیست ؟

- چیز مهمی نیست ، کمی در هوای آزاد قدم بزنم بهتر خواهم شد.

^ می خواهی همراهت بیایم !

- نه ، نیازی نیست .

هنگام رفتن هیچ کدام از دوستانش با او خداحافظی نکردند چون میدانستند که او دیگر باز نخواهد گشت. دقایقی است که در اتومبیل نشسته و سرش را بر روی فرمان گذاشته است. حالت تهوع دارد ، سرش به شدت درد می کند. کم کم حالش بهتر می شود ، اتومبیل را روشن کرده و حرکت می کند. نمی داند به کجا باید برود ولی دوست دارد که از آنجا و از آدمهایی داخل آن مراسم دور شود. از کسانی که بدون توجه به حال و روز او مشغول خوش گذرانی و شادی بودند.

خوب مي دانست كه افكارش منطقي نيست ولي در آن لحظه از همه چيز و همه كس دلخور بود. حتي از خودش و حتي از نگار !
 نزديك پسرکي كه در كنار خيابان سيگار مي فروخت ايستاد. پسرک به او نزديك شد.

- يك پاكٲ سيگار به من بده !

~ چه سيگاري مي خواهيد ؟

- فرقي نمي كند

پسرک در حالي كه خنده اي بر لب داشت و چشمانش نشان مي داد كه حرف آرمان براي‌ش خنده دار است پاكٲ سيگاري را به او داد و پولش را گرفت.

~ كبريت هم كه نداري ، اين هم يك بسته كبريت ، پولش را ميهمان من باشيد .

در آن لحظه آرمان به آن پسرک ژنده پوش كه صورتش در آفتاب سوخته بود حسادت مي كرد و آرزو مي نمود اي كاش در آن موقع شب بجاي او بود ! همزمان با حركت اتومبيل اولين سيگار را از پاكٲ آورده و روشن نمود. مي دانست كه نيازي به كشيدن سيگار ندارد و تنها دليل او براي اين كار لجاجت با نگار بود. خوب بياد مي آورد كه نگار از او خواسته بود تا زماني كه او را دوست دارد سيگار نكشد و او با اينكار مي خواست به خود ثابت كند كه ديگر نگار را دوست ندارد ! اين پنجمين سيگاري بود كه پشت سر هم روشن مي كرد و قبل از اينكه به انتها برسد آنرا بيرون مي انداخت ! وجدانش از درون به حركات او مي خنديد و به او نهيبي مي زد كه نگار را دوست دارد و اين لجبازي ها چيزي را عوض نمي كند. ديگراز دست خودش هم خسته شده بود ، در كنار خيابان ايستاد ، نمي توانست خودش را گول بزند . پاكٲ سيگار را از پنجره بيرون انداخت و دوباره حركت كرد. اينبار مي دانست به كجا و براي چه مي رود. دوست داشت در آن شب با نگار و خاطرات خوش او وداع نمايد. مي خواست يكبار ديگر مسير خانه تا مدرسه نگار را به آرامي طي كند. گوشه گوشه آن مسير پر از خاطره بود. خاطرات آن روزهايي كه ميدانست چشمان نگار در گوشه اي از اين مسير در انتظار اوست. خاطرات آن روزهايي كه مي دانست آمدن او به آنجا بي ثمر خواهد بود !
 آرمان تمام آن مسير را پياده طي كرد. در هر لحظه خاطره اي از آن روزها در ذهن خسته او تداعي مي شد.

سپس به سراغ آن باجه تلفن رفت. بيش از ۵ سال از اولين ديدار ميگذشت ، از آن روز سراسر اضطراب و شادي. چقدر شادمان بود كه نگار زيبايي را يافته است. در پوست خود نمي گنجيد و در آسمانها سير مي كرد .

ساعت از نيمه شب گذشته ، ولي سفر او به پايان نرسيده است. سفرې به گذشته ، بازگشت به خاطرات خوب و وداع با آنچه براي او در اين شب بهاري به افسانه ها پيوسته است.
 به پارك مورد علاقه خود رسيده است. به خلوتگاه روزهاي تنهائي ! بخوبي حال و هواي نگار را درآخيرين روز با هم بودن درك مي كند. بر خود نفرين مي كند كه چرا در آن لحظات متوجه دليل كارهاي او نشده و او را به حال خود وا گذاشته است !

اگر در آنروز نگار را مجبور مي كرد كه حقيقت را بگويد ، شايد امشب او در كنار نگار به ميهمانان خوش امد مي گفت.

خونش به جوش آمده و از خود بیزار است. در آن موقع شب در پارک تنهاست. صدای پای خود را در آن سکوت شبانه به راحتی می شنود.

هر گاه با نگار در این پارک قدم میزد شیطنت و خنده های او بود که آرمان را به وجد می آورد و دستان ظریف و گرمش که در دست او جای می گرفت !

دلش خیلی گرفت ، حتی آه بلندی هم که کشید نتوانست از آتشی که در وجودش بر پا بود بکاهد. به کنار درختی رسید که یادگاری از عزیزش هنوز بر شاخه ای از آن بود. خوب بیاد داشت که گره اول را نگار زده بود و گره دوم را خود او.

گره اول را باز کرد ولی قدرت باز کردن گره دوم را نداشت. گویی تنها این گره بود که هنوز آندو را به هم پیوند می داد.

با دستانی لرزان و چشمانی گریان آن را نیز باز نمود. نفس راحتی کشید و زیر لب گفت :

- همه چیز تمام شد !

این همان روبانی است که نگار از گیسوان زیبایش باز کرده بود. آنرا بوئید و بوسه باران کرد و بر روی سینه مالمال از اندوه خود گذاشت. نگار عزیزم چقدر زیبا شده بودی ، مثل دختر شاه پریان ، مثل فرشته ای که راه خود را گم کرده و بناچار بر روی زمین فرود آمده است. به همان زیبایی که بعضی از شبها به خوابم می آمدی ! به خود افتخار می کنم که عشق آتشین تو قلب مرا مسحور خود ساخته بود. افتخار می کنم در تمامی مدتی که در کنارت بودم لحظه ای از راه راست دور نگشتیم و چون مرواریدی گرانبها از صدف پاکدامنی فراموشم کن به تندي رگبار بهاري ، فراموشم کن چنان که گویی هیچگاه پسری را به زنجیر نگاهت نکشیده ای و ذره ذره وجودش را رهایم کن ، رها کن این دیوانه بگسسته قفس را ، بگذار تا در آغوش شبهای تیره فراموش شوم . بگذار در عالم خیال بوی عطر گیسوان ترا استشمام کنم و در دستان سرد خود بدنال گمگشته ای باشم . بگذار تا در اتاق تاریک خویش چه زیبا شکستی مرا ، چه نیکو سوزاندی این قلب هزار پاره ام را ! دلم گواهی می دهد که روزی باز خواهی گشت. نمی دانم چه زمانی ولی باز هم بر روی من لبخند خواهی زد و با نگاه زیبایت مرا تا اوج آسمانها خواهی برد. شاید هم در همان آسمانها به هم خواهیم رسید ! همانجایی که دیگر دست کسی به ما نمی رسد تا از هم جدایمان سازد.

عمر شب به پایان رسیده است و خورشید به آرامی از پشت کوهها پدیدار می گردد و روزی دیگر را بشارت می دهد. آرمان از روی نیمکت بلند می شود. تمام بدنش درد می کند. برآستی نمی داند چه مدت در آنجا نشسته است . تنها چیز مهم برای او پایان رسیدن آن شب تلخ و دلهره آور است ! به آرامی خود را در صندلی اتومبیل جابجا نمود. چشمش به نواری افتاد که از نگار به یادگار گرفته بود . آنرا در پخش اتومبیل قرار داده و صدایش را بلند می کند. هوا کم و بیش روشن شده است. اوست و جاده خلوتی که در پیش رویش قرار دارد.

شیشه را پایین می کشد و با نفسی عمیق سینه اش را مالمال از هوای تازه صبحگاهی می نماید . روزی دیگر شروع شده است . باید رفت و خود را به دست سرنوشت سپرد شاید زندگی آنچنان دلنشین گردد که خاطرات تلخ چنین شبهایی نیز شیرین و زیبا بنظر آید ! اتومبیل را روشن کرده و به آرامی حرکت می کند. در خود احساس سبکی می نماید ، گویی یکبار دیگر متولد شده است ! با خود زمزمه میکند :

- امیدوارم همواره مرد باشم همانطور که او خواسته بود !

شاید تابحال بارها از کنار او بی تفاوت گذشته ای و نفهمیده ای که او سلطان قلب بیمارست و چشمان ناامید کسی هنوز براه او منتظر است ! دنیای ما ، دنیای کوچکی است و شهر ما بسیار کوچکتر از آن. فراموش کن آنچه را که خوانده ای و این قصه را برای کسی باز مگویی مبادا دست ناهلان و نامردان لطمه ای به او و زندگی زیبایی که برای خود ساخته است بزند ! شاید در اصل نوشتن این داستان با تمام جزئیاتش اشتباهی بزرگ بوده است ، با اینحال تو بزرگی نما و همه چیز را فراموش کن !

با تشکر (حمید امیدیان)
اصفهان - شهریور هفتادونه



توضیحات یکی از کاربران شبکه پاشا (JOKER) در مورد این داستان :

سلام

یه نکته هست که در مورد این داستان باید بگم:

این داستان را اولین بار حدودی ۴ سال پیش توی شبکه خدایامرز "شاور" من خوندم خب این به جهنم (: چند سال بعدش حدودی ۲ سال بعد این آقا حمید (Venus) اومد و این داستان را توی شبکه پارسیان اصفهان نوشت وسط های داستان به خیال اینکه این داستان را کسی از بچه ها هنوز نتونسته گیر بیاره اونو به اسم خودش میزد (:
خبر نداشت که قبلا اونو به جایی دیگه خوندیم (:
خب ما هم بیخیال بودم تو ذوق بچه نزدیم (:
تا اینکه یه مسابقه طرح کرد و گفت هرکس بتونه آخر داستان را حدس بزنه (که آخرش نگار یه تومور مغزی میگرفت و میمیرد ! و آرمان همیشه میرفت بالاسر قبرش گریه میکرد) یه جایزه ۵۰۰,۰۰۰ اعتباری بهش میده !

خب من هم آخر داستان را میدونستم و عینا" براش تو انجمن نوشتم (:
اونم که خیلی ضد حال خورده بود تصمیم گرفت خودش یه پایان به داستان اضافه کنه و بهم ثابت کنه که آخر داستان این نیست !
و اینطوری داستان یه بنده خدای دیگه را تمومش کرد !(:)